

علی مؤمنان

سلیکا

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ملیکا

علی مؤذنی



شرکت چاپ و نشر بین الملل
وابسته به انتشارات امیرکبیر

تهران - ۱۳۸۶

سرشناسه	: مؤذنی ، علی ، ۱۳۳۷ -
عنوان و نام پدیدآور	: ملیکا / علی مؤذنی .
مشخصات نشر	: تهران : سازمان تبلیغات اسلامی ، شرکت چاپ و نشر بین الملل ، ۱۳۸۶ .
مشخصات ظاهری	: ۱۸۸ ص .
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۴-۴۵۴-۷
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴ .
شناسه افزوده	: سازمان تبلیغات اسلامی ، شرکت چاپ و نشر بین الملل .
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۶ م۷۴ / ۴۲ و PIR ۸۲۲۳
رده بندی دیویی	: ۸۱۶۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۹۸۳۵۹

هرگونه استفاده و بهره برداری نوشتاری و تصویری از کتاب منوط به اجازه کتبی نویسنده است .

ملیکا

نویسنده

علی مؤذنی



شرکت چاپ و نشر بین الملل

نوبت چاپ..... اول - زمستان ۱۳۸۶
شمارگان..... ۳۰۰۰ نسخه
قیمت..... ۱۷۰۰۰ ریال

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۴-۴۵۴-۷

حق چاپ محفوظ است .

E. mail: intlpub @ intlpub.ir
WWW. Intlpub.ir

به نام خدا

نمایی از کاخ یشوعا در پرتو مشعل‌ها، نیمه‌شب، خارجی

اتاق خواب ملیکا، نیمه‌شب، داخلی

ملیکا در تخت‌خواب مجلل خود خوابیده. نفس‌های عمیق می‌کشد.
دانه عرق بر پیشانی‌اش نشسته. خواب می‌بیند.
صدای مردی را بر چهره او می‌شنویم که به عربی حرف می‌زند و
انگار جملات او آبی باشند که بر آتش بریزند، چهره ملیکا از انقباض
به در می‌آید و در آرامش، تبسم بر لبانش می‌نشیند.
با قطع صدای مرد، ملیکا ناگاه در تخت می‌نشیند و به رویه‌رو خیره
می‌شود.

مرغزاری وسیع، پیش از طلوع خورشید، خارجی

ملیکا سوار بر اسب به سوی افق می‌رود که سخت زیباست.

ادامه، همان وقت

الکسیوس نظر به دور شدن ملیکا دارد. او جوانی است شوخ و شنگ.
لبخندی شیطنت‌آمیز بر لب دارد.

ادامه، همان وقت

الکسیس نیز دور شدن ملیکا را نظاره می‌کند. او سخت برازنده است و باوقار.

ادامه، همان وقت

دو سوار همچنان که ملیکا پیش می‌آید، ناگاه متوجه حضور یکدیگر می‌شوند. به هم خیره نگاه می‌کنند، سپس به سوی هم می‌تازند.

الکسیوس: تو اینجا چه می‌کنی؟

الکسیس: این سؤالی است که برادر بزرگتر باید از برادر کوچکتر بپرسد.

الکسیوس: آیا برای عاشق شدن هم باید از تو فرمان بگیرم؟

الکسیس: اگر پیش از تو من عاشق او شده باشم، چه؟

الکسیوس با نفرت در الکسیس خیره می‌شود. سپس دهانه اسبش را می‌کشد و از سویی که آمده، باز می‌گردد.

تپه‌های بلند، سحرگاه، خارجی

ملیکا با جذبۀ خیره‌افق بس زیباست. از اسب پیاده می‌شود. افسار اسب را در دست دارد. چند قدمی جلو می‌رود.

ملیکا: در هر آمدنت شکوه است و در هر رفتنت...

افسار اسب را رها می‌کند.

ملیکا: هم از آمدنت چیزها می آموزم هم از رفتنت...
 خورشید پدیدار می شود. لبخند تحسین بر لبان ملیکا می نشیند. نور
 خورشید چهره او را تابان می کند.

نمایی از کاخ یشوعا در روشنای مشعلها، داخلی

مستخدمان، زن و مرد، در رفت و آمد هستند. آن که می آید، سینی
 پرغذا در دست دارد و آن که می رود، سینی خالی را می برد.

ادامه، میز

غذاها و نوشیدنیها زیر نظر زنی سالخورده روی میز چیده می شوند
 تا سرانجام میزی خوشرنگ و اشتهابرانگیز آماده می شود. زن
 سالخورده راضی و با دقت میز را می کاود. با بادبزی خوشرنگ خود
 را باد می زند. سرانجام با تکان سر رضایت خود را اعلام می کند و سر
 می چرخاند به سوی در بالای سالن غذاخوری. یشوعا و زوئه کنار هم
 وارد می شوند و از پس آن دو، ملیکا وارد می شود با لباسی سراپا
 سفید، قدبلند و باشکوه. مستخدمان تعظیم می کنند. یشوعا لبخند
 می زند. زن سالخورده به سوی یشوعا پیش می آید.

زن: از طرف کارکنان ورودتان را خیرمقدم عرض می کنم،
 عالی جناب.

یشوعا: متشکرم. خوشحالم که میان شما هستم.

نگاهی به میز می اندازد.

یشوعا : امشب با آرامش، بی ترس از احتمال زهر دشمن
غذا می خورم.

با خود می خندد. مستخدمان تعظیم کرده، عقب عقب می روند. دو
مستخدم زن زیر نظر زن سالخورده مشغول پذیرایی می شوند و
همین که یشوعا و زوئه و ملیکا شروع به خوردن کردند، هر سه از میز
فاصله گرفته، در انتهای سالن منتظر می ایستند. ملیکا دستمال سفره را
باز می کند.

ملیکا : واقعاً پدر؟

یشوعا که اولین لقمه را به دهان گذاشته، خیره او می شود.

ملیکا : احتمال زهر؟

یشوعا لبخند زده، سر تکان می دهد.

یشوعا : جاسوس ها، دخترم.

ملیکا که کارد و چنگال را در دست گرفته

ملیکا : شما هم؟

یشوعا کمی شراب می نوشد و پرسشگر در او خیره می شود.

ملیکا : شما هم این احتمال را برای حریف باعث

می شوید؟

زوئه : بهتر نیست شامان را با ادویه جنگ نخوریم؟

یشوعا که آماده پاسخگویی به ملیکا می شده، با دخالت زوئه برای

ملیکا شانه بالا می اندازد که: می بینی؟ نمی شود.

ملیکا: پس بماند برای بعد از شام.

یشوعا لبخند می زند و سر تکان می دهد و از شرابی که زوئه برایش می ریزد، با لذت می نوشد و وقتی جام را بر میز گذاشت

یشوعا: چهار ماه برای این همه تغییر در ملیکا کم نیست؟

زوئه: (با شیطننت) خیلی از او راضی نیستم.

یشوعا که این لحن زوئه را می شناسد، نگاهش را از او می گیرد و به ملیکا می دوزد. ملیکا نیم نگاهی به زوئه می اندازد و بعد نگاهی به یشوعا، و سرش را زیر می اندازد و مشغول خوردن می شود.

زوئه: نافرمانی می کند.

یشوعا که این بازی برایش خوشایند است

یشوعا: (با تحکمی ساختگی) ملیکا!

ملیکا کارد و چنگال را در بشقاب می گذارد و رو به زوئه

ملیکا: (باهمان لحنی که زوئه او را پرهیز داده بود) بهتر

نیست شاممان را با ادویه صلح بخوریم؟

یشوعا به قهقهه می خندد. زوئه که قافیه را باخته، لبخند می زند و به خوردن ادامه می دهد. ملیکا که دل پدر را با خود همراه کرده، کارد و چنگال را بر می دارد و تکه های گوشت به دهان می گذارد و نیم نگاهی پیروزمندانه به زوئه می اندازد که سعی دارد خنده اش را پوشاند.

نمای بیرونی کاخ در روشنای مشعل‌ها

تراس کاخ، شب، خارجی

زوجه، ملیکا و یشو‌عا کنار هم قدم می‌زنند. آسمان پرستاره است و نسیمی خنک می‌وزد. یشو‌عا میان آن‌دوست.

یشو‌عا: جنگ ما با مسلمان‌ها فعلاً جنگ اندیشه است. کم نیستند هم‌کیشان ما که به استدلال آنها اسلام آورده‌اند و مرتد شده‌اند.

زوجه: از آن‌سو چه؟ آیا هیچ مسلمانی به دین ما گرویده است؟

یشو‌عا پس از مکثی طولانی

یشو‌عا: من ندیده‌ام (مکث) و نشنیده‌ام...

ملیکا: به چه استناد می‌کنند؟

یشو‌عا: به قرآن! (مکث) آن‌قدر درباره‌ی تاثیر آن شنیده‌ام که خود می‌ترسم بخوانمش.

زوجه: (متعجب) یشو‌عا!

یشو‌عا، ناراضی از رازی که به زبان آورده، پوزخند می‌زند.

ملیکا: با آنان که اسلام می‌آورند، چه می‌کنید؟

یشو‌عا: اگر دستم فقط به یکی از آنان می‌رسید، به حکم مرتد شدن...

ادامه نمی‌دهد. ملیکا و زوجه می‌ایستند و به یشو‌عا که قدمی از آنها

پیش تر رفته، خیره می شوند.

ملیکا: به حکم مرتد شدن چه، پدر؟

یشوعا که نمی خواهد در حضور آن دو از خشونت سخن بگوید

یشوعا: بگذریم.

و هر دو دست را دراز می کند تا به او پیوندند. ملیکا و زوئه کنار او راه می افتند.

زوئه: ترس آور است.

یشوعا: برای همین از پدر درخواست تشکیل شورای

جنگ کرده ام.

اتاق خواب ملیکا، شب، داخلی

ملیکا جلوی آینه ایستاده و خیره خود است. طبق عادت دستبند از دست در می آورد و روی میز می گذارد و انگشترها را کنار هم می چیند.

ذهنیت ملیکا: (خیره خود) تو کیستی که از درون مرا به

تماشا ایستاده ای؟ شبیه به من اما بیگانه با من. گاه دور دور

از من و گاه چنین نزدیک. از هیبتت می ترسم، چه مهربانی

کنی، چه بر من خشم بگیری.

صدای تقه ای بر در. در اتاق باز می شود و یشوعا ظاهر می شود. ملیکا

رو به او می چرخد.

ملیکا: پدر!

یشوعا داخل می شود و همچنان که به دکوراسیون اتاق نگاه می کند
یشوعا: آنجا هر شب پیش از خواب دلم هوای تو را می کرد
که بیایم برای شب به خیر گفتن...

ملیکا: من هم هر شب پیش از خواب چشمم به در بود...
یشوعا لبخند می زند و روی لبه تخت می نشیند.

یشوعا: خیلی چیزها تغییر کرده.

ملیکا لبخند می زند و بالش را از بالای تخت بر می دارد و کنار دست
پدر می گذارد تا او لم بدهد.

ملیکا: مدتی است برای دیدن طلوع خورشید به دشت
می روم.

یشوعا واقعاً تعجب می کند. لبخند می زند.

ملیکا: هر بار رفته ام، آرزو کرده ام کاش شما کنارم بودید.

یشوعا: چه اراده ای!

ملیکا: یک روز که نروم، تا شب گم کرده دارم. (پس از مکثی
طولانی، اغواگرانه) با من می آید؟

مرغزار، مرغ و میش، خارجی

خورشید در برابر دیدگان ملیکا و یشوعا، که سوار بر اسب اند، بالا
می آید. در صورت ملیکا جذبه ای است که یشوعا را که هر چند لحظه
نگاهی به او می اندازد، به تعجب و تحسین وامی دارد. خورشید که
بالا آمد، ملیکا انگار از جذبه ای که در آن فرو رفته، به در می آید و به

یشوعا نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

یشوعا: تو هم با خورشید بالا آمدی!

ملیکا نفسی عمیق می‌کشد و سر اسب را می‌چرخاند. یشوعا نیز پشت به خورشید راه می‌افتند.

ملیکا: بچه که بودم، فکر می‌کردم خورشید خانه‌اش همیشه روشن است.

می‌خندند. ملیکا که سر حال آمده، ناگاه به تاخت می‌تازد. یشوعا نیز.

همان وقت، ادامه

الکسیوس لابه‌لای درخت‌ها، آنجا که هنوز کاملاً به نور خورشید روشن نشده، ایستاده است و تاخت دختر و پدر را نظاره می‌کند. درهم است.

ادامه، ملیکا و یشوعا

یشوعا به ملیکا می‌رسد. به هم نگاه می‌کنند و سپس آن‌که جلو می‌افتد، ملیکاست با خنده‌ای از ته دل. یشوعا نیز بر سرعت خود می‌افزاید.

ادامه، الکسیوس

الکسیوس بازدمش را آهی می‌کند و سر اسب را می‌چرخاند و راه می‌افتد. دو سوار از دید او دور و دورتر می‌شوند. راه می‌افتد.

ادامه، ملیکا و یسوعا

ملیکا و یسوعا سوار بر اسب از تپه‌ای فرود می‌آیند و در بستر دشت آرام می‌تازند.

ملیکا: به نظر شما اشکالی دارد اگر من بخواهم عربی یاد بگیرم؟

یسوعا که صبح و سواری حسابی سرحالش آورده، با تعجب در ملیکا می‌نگرد. ملیکا پیش از آن که یسوعا فرصت سؤال پیدا کند

ملیکا: این فکر از وقتی در سرم افتاد که لاتین آموختم. با آموختن لاتین احساس کردم در دنیایی دیگر به رویم گشوده شده. احساس کردم... یعنی... احساس می‌کنم که یک تن نیستم بلکه دو تنم. انگار به دو چشمم یک چشم دیگر اضافه شده. (چون احساس می‌کند یسوعا مجاب شده) فکر می‌کنم با آموختن زبان عربی در سومی از دنیا به رویم گشوده شود و...

یسوعا که تحت تأثیر استدلال‌های ملیکا قرار گرفته، لبخند زنان...

یسوعا: چه بهتر که ملیکای من سه تن شود (پس از مکثی که طولانی است) و با چهار چشم به دنیا بنگرد.

ملیکا سرخوشانه می‌خندد.

یسوعا: اما یک شرط دارد!

ملیکا: (هیجان‌زده) هر چه باشد...

ادامه نمی‌دهد. ندایی درونی او را باز می‌دارد.

یشوعا: که قرآن نخوانی.

و چون تعجب ملیکا را می بیند، شروع می کند به خندیدن. ملیکا نیز می خندد و برای آن که زیر شرط پدر زده باشد

ملیکا: اما اسقف می گفت برای مبارزه با هر اندیشه باید آن را خوب شناخت.

یشوعا لحظاتی خیره در ملیکا می نگرد. صورتش شکفته است. انگشت اشاره اش را بالا می آورد...

یشوعا: شعار من از کودکی تو این بود که ملیکا به هر چه می خواهد، باید برسد.

ملیکا خوشحال می خندد.

یشوعا: برایت یک معلم خوب پیدا می کنم.

ملیکا با تحسین و تشکر و قدردانی

ملیکا: پدرجان!

سالن پذیرایی کاخ یشوعا، نیمروز، داخلی

در سالن مجلل، آفتاب به زیبایی می تابد. الکسیوس جامی شراب را از سینی ای که زن مستخدم به سویش دراز کرده، بر می دارد و خیره به تابلویی از ملیکا، که ایستاده و به روبه رو خیره است، جلو می رود و نزدیک آن می ایستد و جام را به سوی او بالا می برد.

الکسیوس: تو را نیز چون این شراب می نوشم.

جام را سر می کشد.

زوئه در آستانه در سالن می ایستد و لحظه‌ای به الکسیوس که محو تابلوی ملیکاست، نگاه می‌کند و با لبخند وارد می‌شود.

زوئه: این دختر هیچ شباهتی به من ندارد.

الکسیوس که از این حضور ناگهانی جا خورده، می‌چرخد و تعظیم می‌کند.

الکسیوس: عمه جان!

زوئه: نه به من، نه به دخترانی که می‌شناسم.

الکسیوس به سوی زوئه می‌رود و در همان حال جام را روی سکو می‌گذارد.

زوئه آغوش می‌گشاید تا او را در آغوش بکشد.

همان وقت، اتاق خواب ملیکا، نیمروز

خواب ملیکا تکرار می‌شود. همان حال قبض صورت و ناگاه صدای مردی عرب که جملاتش قبض صورت ملیکا را به بسط می‌کشاند.

پذیرایی کاخ یشوعا، همان وقت

زوئه و الکسیوس نشسته‌اند. جام دردست الکسیوس است.

الکسیوس: نمی‌خواهم دختر عمه‌ام که به هیچ دختر

دیگری شبیه نیست، گرفتار سودای خام دیگران شود.

زوئه می‌خندد و برمی‌خیزد و به سوی پنجره می‌رود. الکسیوس نیز.

زوئه: من نمی‌توانم برای دختری که شبیه هیچ دختر

دیگری نیست، تصمیم بگیرم، الکسیوس!
 الکسیوس: در هر حال، برادرزاده شما تیر عشقش را به
 سوی او رها می‌کند.
 زوئه لبخند می‌زند.

اتاق ملیکا، همان وقت، داخلی

خدمتکار وارد می‌شود و تعظیم می‌کند. ملیکا روی صندلی رو به
 منظره نشسته، پشت به در اتاق.
 خدمتکار: بانوی من!

هلن که زنی زیباست، وارد شده خدمتکار را پس می‌زند.
 هلن: آه، برو کنار. نیازی به تو نیست.

به سوی ملیکا می‌رود.

هلن: سلام ملیکا جان!

آثار بی‌حوصلگی در چهره ملیکا دیده می‌شود. هلن دست روی شانه
 صندلی او می‌گذارد.

هلن: خوابی؟

و مقابل ملیکا می‌ایستد.

هلن: او، چه پوست در هم ماسیده‌ای!

ملیکا آرام سر می‌چرخاند. آشکارا به هلن نشان می‌دهد که مزاحمی.

هلن: آمده بودم تا از کمان ابروهای که برایت در نظر

گرفته‌ام، بگویم که... آه... باید صورتت را حسابی ماساژ

بدهم.

ملیکا: (با تحکم) الان نه، هلن...

هلن: بانو زوئه تو را با این سر و وضع ببیند، پوست مرا غلفتی می‌کند.

ملیکا: خواهش می‌کنم.

هلن: مگر می‌خواهی بی هلن شوی؟

ملیکا می‌ایستد. هلن از رو نمی‌رود.

هلن: من که قرار است کشته شوم، چه بهتر که به دست تو کشته شوم تا به دست مادرت.

ملیکا که می‌داند خلاصی ندارد، کوتاه می‌آید.

ملیکا: لعنت بر تو!

هلن می‌خندد و دست بر هم می‌کوبد. دو مشاطه‌گر با وسایل لازم داخل می‌شوند.

هلن: بانو زوئه گفتند امروز ظهر مهمان دارند.

ملیکا کمترین اعتنایی نمی‌کند. دو زن مشغول آماده کردن وسایل می‌شوند. یکی شان چارپایه‌ای می‌گذارد تا هلن مقابل ملیکا بنشیند.

هلن: مهمان کسی نیست بجز الکسیوس که هر که نداند، هلن می‌داند برای که دندان تیز کرده.

ملیکا با خشم سر می‌چرخاند.

هلن با نگاه اخم‌آلود به دو زن، تبسمشان را محو می‌کند و بر لبان خود تبسم می‌نشانند.

هلن: حرف بدی زدم؟

سالن غذاخوری، ظهر، داخلی

یشوعا و زوئه و ملیکا و الکسیوس مشغول خوردن ناهارند. یشوعا و زوئه همچنان که می خورند، چشم به دهان الکسیوس دوخته اند، اما ملیکا برای شنیدن رغبتی نشان نمی دهد.

الکسیوس: یک بار که برای دیدن طلوع خورشید به بالای تپه ای رفته بودم، ناگهان...

زوئه لبخند می زند. شیطنت الکسیوس را دریافته است. یشوعا متعجب، نگاهی به ملیکا می اندازد. توجه ملیکا بی آن که به الکسیوس نگاه کند، جلب می شود.

الکسیوس: ... خود را در محاصره بلغارها دیدم. تعدادشان را نمی دانم، (لبخند می زند) فرصت شمارش نبود...

زوئه و یشوعا می خندند.

الکسیوس: اولین چیزی که به نظرم رسید، این بود که از خیر دیدن طلوع خورشید بگذرم و جانم را بردارم و فرار کنم. اما به خود نهیب زدم که الکسیوس، تو که به آن سختی از خواب ناز برخاسته ای تا طلوع خورشید را تماشا کنی، با دیدن چند بلغار مفلوک می خواهی طلوع خورشید را ندیده فرار کنی؟ نمی دانم چرا در آن لحظات فکر می کردم اگر من منتظر خورشید نایستم، طلوع نمی کند، چون خورشید دوست دارد در زمین کس یا کسانی چشم انتظار طلوعش

باشند.

زوئه از این طنازی خوشش آمده. یسوعا به این خاطره شک کرده و ملیکا همچنان که آرام غذا می خورد، سر بر می دارد و نگاهی به الکسیوس می اندازد. الکسیوس از این نگاه به وجد می آید و با شور و حرارتی بیشتر خیره ملیکا

الکسیوس: برای همین شمشیرم را کشیدم دختر عمه، و فریاد زدم: ای بلغارهای کورچشم، من نه از شما می ترسم و نه از جنگیدن با شما. حاضرم هر جا و هر وقت جز اینجا و این وقت، با تک تکتان یا با جمعتان یک تنه بجنگم، اما در این لحظه جای آن که نزدیکم شوید، از من دور شوید که طلوع خورشید به دوری شما از من و به خیرگی من به او بستگی دارد.

نفس عمیقی می کشد و برای خود شراب می ریزد و جام را برمی دارد و بی آن که بنوشد

الکسیوس: نمی دانم چه تأثیری در کلام من بود دختر عمه، که آنها دست از محاصره برداشتند و راه آمده را برگشتند.
ملیکا: حتما "صداقت کلامت مجابشان کرده!

الکسیوس لحظاتی خیره در او می ماند. یسوعا که دریافته الکسیوس در کلام اغراق داشته و حتی دروغ گفته، به فراست دخترش لبخند می زند و آن را با یک نگاه به زوئه منتقل می کند.

الکسیوس: (لبخند می زند) دختر عمه! همیشه بهترین حرف

را تو می زنی!

به سلامتی او می نوشد.

نمایی از کاخ امپراتور

تالار جنگ، عصر، داخلی

امپراتور و همراهان که یسوعا و اسقف و الکسیس و الکسیوس و دلچک هستند، وارد می شوند. امپراتور به سوی میزی می رود که نقشه سرزمین روم است با تپه ها و کوه ها و رودها و جنگل ها و شمال و جنوب و شرق و غربش مشخص است. در نگاه اول، نقشه زیبایی است که با رنگ های مختلف هر بخش آن مشخص شده است. امپراتور بالای میز می ایستد. همراهانش دور میز پراکنده می شوند.

امپراتور: از خطه جنوب خبر بده، اما کوتاه، یسوعا!

یسوعا: امپراتور! حضور چندماهه سپاه ما در خطه جنوب مرا به این نتیجه رسانده که جنگ میان ما و مسلمانان آتش زیر خاکستری است که سرانجام شعله ور خواهد شد، دور یا نزدیک بودنش به رفتار دو طرف بستگی دارد که کدام یک زودتر در آن بدمد...

امپراتور: من اینک میلم به صلح بیشتر است تا به جنگ.

دلچک: هر وقت میلت به جنگ بود، فقط به من اشاره کن...

اسقف: اما زواری که برای زیارت به بیت المقدس می روند،

بخصوص کشیشان، میلشان بیشتر به جنگ است تا به

صلح، امپراتور. زیرا نسبت به قبر پدر ما، عیسی مسیح غیرت دارند و تسلط مسلمانان را بر سرزمینی که او در آن دفن است، تحمل نمی‌کنند...

امپراتور: پس ماییم که در خاکستر جنگ می‌دمیم...

یشوعا: مسلمانان میلی به جنگ ندارند، امپراتور. زیرا از قبل زوار ما سود بسیار می‌برند... کاروانسراهای بی‌شمار و مهمانخانه‌هاشان را زوار ما رونق می‌بخشند...

اسقف: (غرولندکنان) از قبل ما ثروتمند می‌شوئید، اما پسر خدا بودن عیسی را نفی می‌کنند، و بدتر، این خبر کذب را بر اساس قرآن رواج می‌دهند که عیسی مصلوب نشده است، بلکه...

یشوعا: و قضیه مباحله را چون پتک بر سر زوار ما فرود می‌آورند...

امپراتور: مباحله؟

اسقف: در روایت است که عاقب، از مسیحیان نجران، و همراهانش با پیامبر اسلام به مباحثه برمی‌خیزند...

امپراتور: و حتماً شکست می‌خورند...

اسقف چانه‌اش را بالا می‌دهد و لب‌هایش را به هم می‌فشارد

اسقف: جعل خبر است، امپراتور.

امپراتور: روایت را بفرست بخوانم.

اسقف سر فرود می‌آورد.

امپراتور: اشتهايم به غذای صلح کور شد.

دلکک: (فریاد می زند) سفره جنگ را بگسترانید!

امپراتور به سوی اسقف می رود.

امپراتور: پس ما جای سپاهی جنگاور باید سپاهی از

دانشمندان دین را به خطه جنوب گسیل کنیم تا به شبهات

مسلمانان پاسخ گویند؟

اسقف: در جنگ اندیشه این عاقلانه ترین راه است،

امپراتور.

امپراتور مقابل یسوعا می ایستد.

امپراتور: در فکر چاره باش، یسوعا...

یسوعا سر تعظیم فرود می آورد. امپراتور از مقابل او راه می افتد به

سوی شمال نقشه.

امپراتور: اما تو، الکسیس!

الکسیس تعظیم می کند. امپراتور مقابل او می ایستد و سر می چرخاند

و نگاهی به الکسیوس می اندازد.

امپراتور: از شمال بگو، اما مختصراً!

الکسیس: خطه شمال همچنان از تعرض بلغارها خسته

است، امپراتور.

الکسیوس داخل صحبت می شود

الکسیوس: زمین می خواهند و آب.

امپراتور همچنان خیره الکسیس است.

الکسیس : آنان نه به سرزمین ما که به آبادانی آن چشم دوخته‌اند.

امپراتور : پس آبادانی را آماده می‌خواهند.

الکسیس : و اگر نتوانند به دستش آورند، ویران می‌کنند.

امپراتور : پس از سپاهت چیزی کم نگذار. تجهیزشان کن و خسته‌شان نکن!

الکسیس سر تعظیم فرود می‌آورد.

امپراتور : بحث جنگ را باید مثل خود جنگ سریع تمام کرد.

بازوی الکسیس را می‌گیرد.

امپراتور : این چه رازی است یشوعا، که من هرگاه الکسیس

را می‌بینم، به یاد ملیکا می‌افتم و هرگاه ملیکا را می‌بینم، به

یاد الکسیس می‌افتم؟

رنگ الکسیوس می‌پرد. چانه‌اش می‌لرزد و در زانوانش احساس

سستی می‌کند. نگاهی به یشوعا می‌اندازد. حواس یشوعا به امپراتور

و الکسیس است و لبخند بر لب دارد.

یشوعا : زیرا درایت امپراتور تنها بر جنگیدن تعلق نمی‌گیرد.

امپراتور : من تو را به ملیکا تجهیز می‌کنم، الکسیس، زیرا به

صدهزار مرد جنگی می‌ارزد.

الکسیس تعظیم می‌کند.

الکسیس : بر من منت می‌گذارید، امپراتور.

امپراتور: جنگاور لایقی چون تو با حضور او در کنار خود،
جز به پیروزی نخواهد اندیشید.

الکسیس: اگر شرط پیروزی مرگ باشد، برای رسیدن به آن،
یک آن تردید نخواهم کرد.

امپراتور به تحسین سری تکان می دهد و نیم نگاهی به سوی الکسیوس
می اندازد، که گویی فراموش کرده کجاست، و به سوی او می رود.
امپراتور: اما تو، الکسیوس!

الکسیوس خود را جمع و جور کرده، تعظیم می کند.

امپراتور: تو را به چه تجهیز کنم؟

الکسیوس: (سینه صاف می کند، به سختی) به عنایت خود،
امپراتور.

الکسیوس نیم نگاهی هم به یشوعا می اندازد. یشوعا که وضع او را
درک کرده، نگاه از او برمی گیرد.

امپراتور: (لبخند می زند) پس تو را به الکسیس تجهیز
می کنم که به ملیکا تجهیز شده است.

نگاه از او برمی گیرد و میان جمع حرکت می کند.

امپراتور: اینک میان شمال و جنوب پیوندی میمون برقرار
شده است که از برکت آن نه مسلمانان روی خوش خواهند
دید نه بلغارها. هر چه هست، از آن روم باد.

اسقف: آمین.

امپراتور خارج می شود و همراهان نیز. الکسیوس برافروخته ایستاده و

به راه رفته امپراتور و همراهانش خیره است.

کاخ یشوعا، همان وقت، خارجی

کالسکه‌ای معمولی جلوی کاخ می‌ایستد و ریحانه، دختری صاحب‌جمال از آن پیاده می‌شود. لباسی ساده به تن دارد. نگاهی به هیبت کاخ می‌اندازد. آنچه در نگاه اول، علاوه بر زیبایی، از او به چشم می‌آید اراده‌ای قوی و عزت نفس است. هم‌قد و قواره ملیکا و حتی شبیه اوست. کالسکه راه می‌افتد و ریحانه نیز به سوی کاخ می‌رود. نگاهی که دم در است، از حضور آن زن به وجد آمده است.

ریحانه: اینجا کاخ عالی جناب یشوعاست؟

نگهبان: با خود ایشان کار دارید یا با من؟

انح‌های ریحانه در هم می‌رود و چنان به نگهبان نگاه می‌کند که او مجبور می‌شود دست و پایش را جمع کند و سری به احترام فرود آورد.

نگهبان: سرکار خانم کی باشند؟

اتاق ملیکا، همان وقت، داخلی

هلن از کار پرداخت چهره ملیکا فارغ شده و چهره او را در آینه برانداز می‌کند و گویی به آینه اعتماد ندارد، پشت به او می‌ایستد و لبخند می‌زند.

هلن: کم‌اند صورت‌هایی که آرایشگر را هم سر حال آورند.

ملیکا که از این پرداخت راضی است، لبخند می زند. هلن دست دراز می کند و مدادی را که در دست دارد، در سینی زن مشاطه گر می گذارد. هلن به آن دو
هلن : مرخصید.

دو زن تعظیم کرده، به سوی در می روند و این هم زمان است با ورود
مستخدم که تعظیم می کند.
مستخدم : بانو ملیکا!
ملیکا سر می چرخاند.

هلن : حالا می خواهم کمی بنشینم و از کار خودم لذت ببرم.
مستخدم : معلم عربی!
ملیکا به شوق می آید و از روی صندلی برمی خیزد.
ملیکا : بگو بیاید. (به هلن) بعد می بینمت، هلن.
هلن : (معرض) ولی...
ملیکا : (با نگاه به در اشاره می کند) بیرون.
هلن : (با اخمی ساختگی) خستگی به تنم ماند.

اداهایش با آن سری که به احترام فرود می آورد و آن گونه راه رفتنش بر لبان ملیکا لبخند می آورد. آنچه جسارت هلن را قابل تحمل می کند شیرینی رفتار اوست که با شغلش ملازمه دارد. هلن پیش از خروج نگاهی سوزناک به ملیکا می اندازد که خنده ملیکا را در پی دارد. هلن
راضی از در خارج می شود.

ادامه، جلوی در

هلن با ریحانه روبه‌رو می‌شود و ابتدا خیره در چهره او می‌نگرد و سپس قد و قواره او را برانداز می‌کند و لبخند می‌زند.

هلن: (عوامانه) ببینم تو عربی یا فقط عربی بلدی؟

ریحانه که از این رفتار خوشش نیامده، در جواب تعلل می‌کند و همین که می‌خواهد به سخن در آید، چشمش به ملیکا می‌افتد که در آستانه در ایستاده است.

ملیکا: هلن!

هلن شادمان رو به ملیکا می‌چرخد.

هلن: برگردم؟

ملیکا: (گوشه لبش را از این رفتار هلن به دندان می‌گیرد که

نخندد) برو!

هلن با نگاه سوزناک دوباره می‌رود.

ملیکا ریحانه را برانداز می‌کند. ریحانه تعظیم می‌کند. ملیکا با دست اشاره می‌کند که ریحانه داخل شود. مستخدم در را به روی آن دو می‌بندد.

اتاق ملیکا، داخلی

ملیکا و ریحانه به فاصله از هم می‌ایستند و خیره هم می‌شوند. پیدا است هر دو در نگاه اول از هم خوششان آمده، و آنچه مانع از ابراز

این حس خوشایند می شود غرور هر دوست. ریحانه ملیکا را بسیار زیبا دیده و او را در آن لباس، با هیبت. اما ظاهر آن چیزی نیست که بتواند بر عزت نفس او اثر بگذارد. ملیکا نیز ریحانه را قوی دیده و حتی از عزت نفس او جا خورده است. این دختر مگر چه دارد که با تکیه بر آن چنین راست ایستاده و خود را نه کم که حتی برابر با ملیکا می پندارد؟ سکوت طولانی شده. ملیکا به خود می آید و برای آن که مقهور ریحانه نشود، سکوت را می شکند.

ملیکا: خوش آمدی!

ریحانه: بانوی من!

شنیدن بانوی من باعث می شود ملیکا دریابد ریحانه هر چند قوی است، موقعیت خود را می شناسد. پس به میل اشاره می کند. ریحانه می نشیند پشت به پنجره که از آن نور و منظره می تراود. ملیکا رو به او می نشیند.

ملیکا: پدرم گفت تو در تدریس زبان عربی سرآمدی!

ریحانه از این که تو خطابش کرده اند، خوشش نیامده

ریحانه: تدریس زبان عربی بهترین کاری است که از من

برمی آید، اما خود را در این کار سرآمد نمی دانم.

ملیکا: (مشتاق) چقدر زمان می برد من عربی را به خوبی تو

تکلم کنم؟

ریحانه: با هوشی که در شما می بینم و درباره آن شنیده ام،

دو سال.

ملیکا: مرا نه باهوشم که با اشتیاقم بسنج.

ریحانه: در این صورت یک سال.

ملیکا: حقوق ده سال را از من بگیر و چنان کن که سه ماهه عربی را مثل تو تکلم کنم.

ریحانه: سه ماه؟

ملیکا: منم که باید نگران یادگیری باشم نه تو که یاد می دهی.

ریحانه: در این صورت باید شب و روز تمرین کنیم.

ملیکا: من شب و روز در اختیار توام. دیرتر از تو می خوابم و زودتر از تو بیدار می شوم. خوب است؟

ریحانه: اشتیاق شما مرا هم به وجد آورده.

ملیکا: پس شروع می کنیم.

ریحانه: از همین امروز؟!

ملیکا: از همین الان.

ریحانه: کاش می دانستم راز این همه اشتیاق در چیست؟

ملیکا از جا برمی خیزد.

ملیکا: (لحنش کمی تند می شود. با اخم) راز؟

ریحانه می فهمد که حرف ناخوشایندی زده است. ملیکا به او پشت می کند.

ملیکا: چرا فکر می کنی در این کار رازی هست؟

ریحانه برمی خیزد.

ریحانه: (توجیه گر) از این همه هیجان!

ملیکا قدمی به جلو برمی دارد و می ایستد. گویی حالا که ریحانه را به دو چشم نمی بیند، با همه حواس او را می سنجد.

ملیکا: پدرم می گوید به کسی که در امور تو کنجکاوی می کند، اعتماد نکن.

ریحانه: من بیشتر از آن که کنجکاو شوم، هیجان زده شدم.

ملیکا سریع رو به او می چرخد و قدمی به جلو برمی دارد.

ملیکا: به نظر تو با راز دیگران باید چه کرد؟

ریحانه: (مطمئن از خود، راست تر از پیش می ایستد) باید آن را چون جان حفظ کرد.

ملیکا نگاه از او می گیرد و به پنجره می دوزد.

ملیکا: نامت چیست؟

ریحانه: ریحانه!

ملیکا جلو می رود و همچنان خیره به بیرون به موازات او می ایستد.

ملیکا: شروع کنیم.

سالن کاخ یشوعا، عصر، داخلی

زوئه لحظاتی خیره در یشوعا می نگرد. پیداست از آنچه شنیده یکه خورده است. بر لبان یشوعا لبخند است.

زوئه: ملیکا؟!!

یشوعا: حق توست که این خبر میمون را به او بدهی.

زوئه نگاه از یسوعا می‌گیرد. پس از مکثی طولانی

زوئه : (نجواگونه) الکسیس!

لبخند از لبان یسوعا آرام آرام محو می‌شود. همچنان خیره زوئه است.

زوئه می‌چرخد و به سوی پنجره می‌رود و به بیرون خیره می‌شود.

رفتار او خلاف انتظار یسوعا بوده است. زوئه ملیکا را با ریحانه در

محوطه کاخ می‌بیند.

محوطه کاخ، همان وقت، خارجی

ملیکا و ریحانه کنار هم قدم می‌زنند.

ریحانه : نخست باید حروف را بشناسید.

ملیکا سر تکان می‌دهد که بسیار خوب.

ریحانه : بیست و هشت تاست. (مکث) به ترتیب ادا

می‌کنم. الف ... ب ...

همان وقت، سالن

یسوعا کنار زوئه می‌ایستد و به بیرون خیره می‌شود.

یسوعا : فکر می‌کردم خوشحال می‌شوی.

زوئه بی آنکه از ملیکا و ریحانه که اینک زیر درختی از دید محو

می‌شوند، نگاه برگیرد

زوئه : (آرام) خوشحال؟

یسوعا : (پس از مکثی طولانی) خبرش را به او بده.

همان وقت، محوطه کاخ

ریحانه که در رفتارش اقتداری بیش از پیش، به وجود آمده و تحکمی نیز در لحنش پدیدار شده که نشان از قصد تسلط او بر ملیکا دارد.

ریحانه : تکرار کن!

ملیکا : (سینه صاف می کند) الف... ب... ت... ث...

یادش نمی آید.

ریحانه : ج...

ملیکا : ج... ح... خ...

یادش نمی آید.

ریحانه : د...

ملیکا : د... ذ...

ریحانه : ر...

ملیکا که از این فراموشی دلخور شده

ملیکا : خیلی تند خواندی!

ریحانه : کسی که می خواهد سه ماهه عربی بیاموزد، باید به

این سرعت تن دهد و از حافظه اش بیشتر کار بکشد.

ملیکا : سعی می کنم.

ریحانه : اگر بخواهی فقط به سعی کردن اکتفا کنی، کار ما

چهار سال طول می کشد.

ملیکا : (معترض اما آرام) بیشتر از توانم که نمی توانم.

ریحانه: مگر از اشتیاق دم نمی زدی؟

ملیکا: خلاف آن را نشان داده‌ام؟

ریحانه رو به او می ایستد. ملیکا که عصبی شده، دستمالش را در دست می فشرد.

ریحانه: اصلاً باید برای من معلوم شود که تو عربی را برای

چه می خواهی بیاموزی؟

ملیکا به تندی رو به او می چرخد و پیش از آن که به اعتراض سخن بگوید

ریحانه: من در پی دلیل هستم نه راز، و بهتر است بدانی که

به دانستن هیچ رازی علاقه مند نیستم.

ملیکا: (خشمگین) دلیلش همان رازش است.

سالن، همان وقت

زوئه نگاه از پنجره باز می گیرد و رو به سالن می چرخد. یشو عا رفتار او را زیر نظر دارد.

زوئه: احساس پیری کردم.

یشو عا رو به او می چرخد.

یشو عا: پیر؟ تو؟ (سر تکان می دهد که نه) تو پیر نشده‌ای،

زوئه، چون زیبایی ات همچنان تو را در چشم من پیش هر

زنی برتر نشان می دهد.

زوئه به یشو عا نگاه می کند.

زوئه : زود نیست؟

یشوعا : زود یا دیر، خواست امپراتور است.

زوئه نگاه از او برمی گیرد و حرف دلش را می زند.

زوئه : زود است.

یشوعا لحظاتی خیره در او می نگرد و سپس رو به پنجره می چرخد. از این که زوئه از این خبر خوشحال نشده و میل به همکاری نشان نمی دهد، خشنود نیست. زیر نگاه او ملیکا و ریحانه از میان درختان بیرون می آیند.

محوطه کاخ، ادامه

ریحانه و ملیکا قدم می زنند.

ریحانه : اگر مطمئن شوم برای سرگرمی نیست، خود را به آب و آتش می زنم.

ملیکا : (مغرورانه) مزدی که می گیری، برای تو انگیزه کافی ایجاد نمی کند؟

ریحانه : من با این زبان، زندگی می کنم نه تجارت، چون با این زبان فکر می کنم. صدای مادرم را با این زبان شنیده ام، و صدای پدرم را. وقتی آنها را به خواب می بینم با من به این زبان صحبت می کنند. و همه آشنایان من، دوستان و خویشان، اگر به خوابم آیند... برای همین وقتی عربی درس می دهم، انگار تکه ای از وجودم را می گنم...

بغض می‌کند و با سکوت، سعی دارد مانع از ریزش اشک شود.
 ملیکا: از این سخنان بوی دلتنگی برآمد.
 ریحانه: گاهی عرصه را چنان تنگ می‌بینم که...
 حالا دیگر اگر ادامه دهد، حتماً به گریه می‌افتد.

همان وقت، سالن، داخلی

زوئه پای میزی نشسته است که انواع خوردنی‌ها بر آن نهاده شده، و
 یسوعا دو دستش را تکیه داده به میز، روی زوئه خم شده است.
 یسوعا: خواهش می‌کنم زوئه، با موضوع ازدواج ملیکا که
 مثل ابلاغیه امپراتور است برای سرزمین روم، عاقلانه
 برخورد کن.

زوئه گله‌مند به او نگاه می‌کند.

زوئه: یعنی نظر من مهم نیست؟

یسوعا: (مؤکد) عاقلانه و مادرانه!

زوئه به تندی از جا برمی‌خیزد و با صدایی که خشمی فروخورده آن را
 پایین نگه داشته

زوئه: ملیکا پیش از آن که مهره بازی شطرنج امپراتور باشد،
 تکه‌ای از وجود من است.

یسوعا: (با همان خشم فروخورده) اگر به خودت بود، آیا
 بهتر از الکسیس برای او انتخاب می‌کردی؟

زوئه: این بحثی دیگر است.

یشوعا: (با طعنه) یا شاید تو بیشتر به الکسیوس تمایل داری
تا به الکسیس!

زوئه همچنان خشمگین به او نگاه می‌کند.

یشوعا: (که از نظر خود به هدف زده) پس مسئله دیر یا
زود بودن ازدواج ملیکا نیست. مسئله الکسیوس نبودن
الکسیس است.

زوئه از او رو می‌گرداند.

یشوعا: (پس از مکث) وقتی قرار بر اجرای فرمان امپراتور
باشد، من از جانم هم می‌گذرم، زوئه، بی آن که کمترین
کشمکشی با خود داشته باشم.

پیش می‌رود و زوئه را رو به خود می‌چرخاند.

یشوعا: الکسیس انتخاب من هم هست، چون یک‌تنه به
صدهزار الکسیوس می‌ارزد، پس در اجرای فرمان امپراتور
با من همراه باش، وگرنه...

تند و تهدیدگر در زوئه، که ناباور خیره اوست، می‌نگرد و سپس به
قصد ترک سالن راه خروج را پیش می‌گیرد.

زوئه: پس این خبر بهجت‌اثر را خود به ملیکا بده!

محوطه کاخ، عصر، خارجی

ملیکا و ریحانه کنار برکه‌ای ایستاده‌اند که مرغابی‌ها و قوها بر آن شنا
می‌کنند. صدای قورباغه‌ها و پرندگان که بر سطح آب پرواز می‌کنند،

بلند است. خورشید در حال غروب انواری را در سطح آب به وجود آورده که بر لطف آن صدچندان افزوده است.

ریحانه: (با دلتنگی) من دختر ناصر بن سیاح هستم، بازرگان ثروتمندی که مالک یکی از مجلل‌ترین کاخ‌های بغداد بود. ملیکا لحظه‌ای از انداختن نان بر سطح برکه باز می‌ایستد و به ریحانه نگاه می‌کند. ریحانه در نیم‌نگاهی به او لبخند می‌زند. در چشمانش موجی پدید آمده است.

ملیکا: درباره شوکت کاخ‌های بغداد بسیار شنیده‌ام. ریحانه محو برکه می‌شود و ملیکا به کار نان دادن مرغابی‌ها و قوها... ریحانه: من هم زبان رومی را از کنیز رومی‌ام آموختم. ملیکا یکه می‌خورد. باز از نان انداختن در برکه باز می‌ماند و عبرت‌انگیز به ریحانه نگاه می‌کند. ملیکا: چه شد که...

ادامه نمی‌دهد.

ریحانه: (با بغض) کشتی پدرم بر اثر طوفان به صخره‌ای برخورد و متأسفانه آنان که مرا از آب گرفتند، برده‌فروش بودند.

ملیکا: (با صدایی گرفته) و پدر و مادرت؟

ریحانه: (به گریه می‌افتد) در برابر چشمانم غرق شدند. ملیکا نگاه از او بر می‌گیرد و به دو قوی شناور می‌اندازد که وسط برکه سر در آغوش هم فرو برده‌اند.

ریحانه: با آن که سه سال می‌گذرد...

سکوت

ملیکا: عبرت‌انگیز است.

ریحانه اشک‌هایش را پاک می‌کند.

ریحانه: (با غرور) من با موقعیت تازه‌ام کنار آمده‌ام.

غرور او رقت ملیکا را برمی‌انگیزد، آن قدر که به دلجویی بازویش را می‌فشرد.

شب، کاخ یشوعا، خارجی

سالن پذیرایی، شب، داخلی

الکسیس مقابل زوئه تعظیم می‌کند.

الکسیس: عمه جان!

زوئه: (سرحال نیست) الکسیس!

الکسیس: اگر زودتر به دستبوسی خدمت نرسیدم، عفو

بفرمایید. باید نیاز لشکر را در سرحدات تأمین و ارسال

می‌کردم، وگرنه خود می‌دانید از شما عزیزتر برای من کسی

نیست.

مستخدمه‌ای که سینی هدایای الکسیس را در دست دارد، پیش

می‌آید. زوئه همچنان بر هدایا نظر دارد که همه زیورآلاتی از جنس

طلا و نقره‌اند.

الکسیس: فکر کردم برایتان جالب باشد که با سلیقه بلغارها

در ساخت زیورآلات آشنا شوید.

زوئه گردنبندی ظریف و زیبا را از روی سینی برمی دارد و نگاه می کند.
از آن سرسنگینی به در آمده. با تحسین گردنبند را برانداز می کند و
سپس در سینی می گذارد و در همان حال

زوئه: (با منظور) برای من است یا ملیکا؟

الکسیس: شما و ملیکا، عمه جان.

زوئه به سوی مبل می رود و در همان حال

زوئه: زیور ما زنان گردنبند و گوشواره است، زیور شما
مردان شمشیر و خنجر و...

می نشیند و به الکسیس خیره می شود که مقابل زوئه می نشیند.

زوئه: به نظر تو مردان قوی ترند یا زنان؟

الکسیس: (لبخند می زند) مردان قوی هستند و زنان مقتدر.

زوئه: پس چرا ما را وقتی به خواسته تان تن نمی دهیم،
تهدید می کنید؟

الکسیس: حاشا که من چنین کنم، عمه جان!

زوئه: من تو را بزرگ کرده ام، الکسیس. کم ندیده ام که پوزه
الکسیوس را با قلدری به خاک بمالی!

الکسیس: بحث ما درباره مردان و زنان است یا مردان و
مردان؟

زوئه: (بی حوصله) بگذریم.

الکسیس: از بد اقبالی من است که بی وقت شرفیاب شده ام!

زوئه : بد اقبال! شوخی می کنی! از تو بلند اقبال تر کیست که
امپراتور خود به نفع او برای خواستگاری از بهترین دختر
روم پیش قدم شده است؟

برمی خیزد. الکسیس نیز که از این رفتار جا خورده است، می ایستد.
زوئه بدون خدا حافظی راه می افتد و می رود. پیش از آن که به در سالن
برسد، یسوعا در آستانه در ظاهر می شود. زوئه با دیدن او لحظه ای
می ایستد و سپس با سرعتی بیشتر راه می افتد و پیش از خروج
زوئه : برو خودت به دامادت برس. من سرم درد می کند.

خارج می شود. یسوعا با خشم به او نگاه می کند. سپس سر
می چرخاند و با لبخند دست هایش را به سوی الکسیس دراز می کند.
یسوعا : الکسیس!

الکسیس سر تعظیم فرود می آورد.

الکسیس : عمو جان!

یسوعا : به خانه خود خوش آمدی، الکسیس.

الکسیس : متشکرم، عمو جان!

اتاق زوئه، داخلی، شب

زوئه با خشم در آینه خیره و محو اندیشه هایش شده است.

زوئه : (نجوا می کند، خشمگین) درست است. الکسیس
بهترین انتخاب برای ملیکاست. اتفاقاً من هم او را بر
صدهزار الکسیوس ترجیح می دهم، اما نباید زوئه را تهدید

می کردی، یشو عا.

سرش را آرام به چپ و راست تکان می دهد.

زوئه : نباید ...

اتاق ملیکا، تصویر ریحانه در آینه، داخلی

ریحانه در لباس ملیکا باشکوه شده است. صدای تحسین ملیکا و هلن روی تصویر او شنیده می شود.

صدای ملیکا : چقدر برازنده است!

صدای هلن : بلاتشبییه، بلاتشبییه، چقدر شبیه ملیکا شده ای!

ریحانه که پیدا است از لباس عاریتی خوشش نمی آید، چهره در هم می کشد و رو به ملیکا می چرخد

ریحانه : کاش اجازه می دادید می رفتم.

ملیکا : ما قول و قرارمان را گذاشتیم. فراموشت شد؟

ریحانه : لباس شما زیباست، اما من در لباس خود راحت ترم.

هلن : اگر قرار دنیا به راحتی بود، دختر جان، آدمها اصلاً لباس تن نمی کردند.

ریحانه عاقل اندر سفیه در او می نگرد و هلن هم به پاسخ این نگاه برای او گوشه چشم نازک می کند. ملیکا جلو می رود و همان طور که ریحانه را می چرخاند

ملیکا : در کمد من لباس‌های بسیاری هست که تا به حال
یک بار هم پوشیده نشده‌اند، و این که تن توست، از
همان‌هاست.

ریحانه : مشکل این نیست...

ملیکا : او، ریحانه...

با لبخندش ریحانه را مجاب می‌کند.

ملیکا : حالا که قرار است پیش من بمانی، باید به آداب کاخ
تن بدهی، وگرنه مادرم...

به هلن نگاه می‌کند. می‌خندند.

ملیکا : دستیارانت را خبر کن، هلن.

هلن که اصلاً خوشش نمی‌آید کمتر از دختر امپراتور را آرایش کند، با
همان گوشه چشم نازک سر تکان می‌دهد و می‌رود.

ملیکا لبخند می‌زند و به ریحانه نگاه می‌کند.

ملیکا : مدت‌ها در پی مصاحبی چون تو هستم.

ریحانه : مایه افتخار من است.

ملیکا : انگار سال‌هاست می‌شناسمت.

ریحانه : این احساس من هم هست.

ملیکا دست او را می‌گیرد

ملیکا : نزدیک‌ترین اتاق را به اتاق من انتخاب کن.

ریحانه لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد. بزرگواری ملیکا به غرور او
لگام زده است.

شب، کافه عوام، خارجی

الکسیوس تلوتلوخوران مقابل کافه‌ای می‌ایستد که مردم عادی و سربازان همه ژنده‌پوش از آن می‌آیند و می‌روند. الکسیوس به سوی کافه راه می‌افتد. آنان که بیرون می‌آیند، مست هستند و بی‌اعتنا، اما آنان که به درون می‌روند، از دیدن الکسیوس با آن سر و وضع مجلل تعجب می‌کنند و از سر راه او کنار می‌کشند. الکسیوس داخل می‌شود. کافه‌ای کوچک اما گرم و خوش است که دم بارش شیشه‌های پر از آبجو بالا می‌رود و خالی پایین می‌آید. توجه عده‌ای که در مسیر الکسیوس هستند، جلب می‌شود. الکسیوس بی‌اعتنا به سوی بار می‌رود. برای او جا باز می‌کنند. صاحب کافه جلو می‌آید. بشاش شده است.

الکسیوس: مردافکن چه داری؟

صاحب بار: هر چه بخواهید، سرورم.

صاحب بار همچنان که برای آوردن مشروب اقدام می‌کند، به زنی جوان و زیبا که سر میز دو مرد گردن‌کلفت نشسته، اشاره می‌کند. زن از جا برمی‌خیزد. مرد اول که از برخاستن او جا خورده

مرد اول: کجا؟

زن: از شما چیزی نمی‌ماسد.

راه می‌افتد به سوی پیشخوان.

مرد دوم: صبر کن ببینم.

و می چرخد رو به جهتی که زن می رود و خیره او می ماند. زن کنار
الکسیوس می ایستد و با نگاهی او را برانداز می کند. صاحب بار
لیوانی بزرگ از مشروب جلوی الکسیوس می گذارد.

زن: ببینم، این لباسها را بلند کرده ای یا راستی راستی مال
خودت است؟

الکسیوس سر به سوی زن می چرخاند. مرد دوم که می خواهد از جا
بلند شود و به سوی زن برود، با دیدن الکسیوس ناگاه سر جایش
می نشیند و رو به مرد اول می چرخد

مرد دوم: او سردار الکسیوس نیست؟

مرد اول دقت می کند.

مرد اول: انگار خودش است.

مرد دوم: نکند آمده برای سربازگیری؟

صاحب بار که همچنان خیره الکسیوس است

صاحب بار: (به زن) بر فرض لباسش را بلند کرده، ظاهرش

چی؟ این سر و وضع ساعتها تزئین می خواهد و این

تزئین پول حسابی می برد.

الکسیوس که خیره زن است و ظاهراً او را پسندیده

الکسیوس: من در پی محبتم ...

زن: پس خوش جایی آمده ای!

الکسیوس: اسمت چیست؟

زن: (طنازی می کند) کارمن!

الکسیوس : تو با این همه جوانی می توانی شبی را مادر من باشی؟

زن جا می خورد. صاحب بار به زن چشمک می زند. زن شیطننت بار می خندد. الکسیوس لیوان را برمی دارد و به سلامتی زن می نوشد.

شب، نمای بیرونی کاخ یشوعا در روشنائی مشعلها، خارجی راهروهای کاخ، داخلی، شب

ملیکا و ریحانه در راهروها پیش می روند. در هر راهرو عده ای از مستخدمان به ملیکا تعظیم می کنند و با حیرت آن دو را تماشا می کنند. قد و قامت ملیکا و ریحانه که هم اندازه است و وقاری که آن دو را بسیار شبیه هم کرده، مایه توجه شده است و این اسباب تفریح ملیکاست.

سالن غذاخوری، داخلی، شب

با ورود ملیکا و ریحانه به سالن غذاخوری، الکسیوس از جا برمی خیزد و سپس یشوعا که با تعجب به ریحانه نگاه می کند. زوئه جامش را روی میز می گذارد و حیران خیره آن دو می شود.

الکسیوس : ملیکای عزیز!

ملیکا : الکسیوس، از دیدنت خوشحالم.

الکسیوس : برای من که سعادت است.

ریحانه با نزدیک شدن به میز تعظیم می کند. معذب است.

زوئه که اصلاً میل ندارد به الکسیس و یسوعا خوش بگذرد، تعارف آن دو را نیمه کاره می‌گذارد.

زوئه: این خانم؟

ملیکا: (لبخند می‌زند) مادر، پدر، ریحانه را معرفی می‌کنم. معلم عربی من.

یسوعا: (لبخند می‌زند) این همه شباهت از کجا آمده؟ (با احترام به ریحانه) خانم!

ریحانه تعظیم می‌کند و می‌نشیند رو به روی زوئه. زوئه خیره اوست. ریحانه لبخند می‌زند.

زوئه: شما دو تا واقعاً به هم شبیهید یا این بازی تازه هلن است؟

ملیکا: (می‌خندد. سرحال است) هر دو.

ریحانه: نمی‌خواستم مزاحم بشوم، اما...

ملیکا: اصلاً مزاحم نیستی، ریحانه، (به یسوعا و زوئه) او به اصرار من این جاست.

مستخدم‌ها سرو غذا را شروع می‌کنند.

یسوعا: (به ریحانه) تا وقتی ملیکا به حضور تو خشنود است، اینجا خانه توست.

ریحانه: متشکرم، سرورم.

یسوعا که می‌خواهد از صحبت بیشتر درباره موضوع کم‌اهمیتی چون ریحانه پرهیزد و به موضوع مهمی چون الکسیس پردازد

یشوعا : آخرین باری که ملیکا را دیدی، کی بود، الکسیس عزیز؟

تا الکسیس می خواهد پاسخ بدهد، زوئه به میان حرف او می دود
زوئه : (به ریحانه) به نظرم دختر آداب دانی می آیی، ریحانه.
نطق الکسیس کور می شود. یشوعا که منظور زوئه را دریافته، پیش از
آن که ریحانه پاسخ دهد:

یشوعا : کمتر از یک سال و بیشتر از شش ماه. درست است،
الکسیس؟

ریحانه در می ماند پاسخ بدهد یا نه. ملیکا به کمک می آید.

ملیکا : سرگذشت غم انگیزی دارد، مادر.

الکسیس از فرصت کوتاهی که به دست آمده، استفاده می کند.

الکسیس : هشت ماه، عمو جان.

زوئه : به زبان رومی خوب مسلطی، ریحانه. کجا
آموخته ای؟

یشوعا : (به ملیکا) درایت الکسیس در جنگ، بلغارها را
فرسوده کرده است.

ملیکا با لبخند با یشوعا همدلی می کند و به زوئه

ملیکا : جالب است بدانی مادر، که ریحانه زبان رومی را از
یک برده رومی آموخته است.

یشوعا دست از خوردن می کشد و خیره به ریحانه و بعد به ملیکا

یشوعا : برده رومی؟

ملیکا درمی یابد که نسنجیده سخن گفته، برای همین سعی در عوض کردن بحث دارد.

ملیکا: قصه اش دراز است، پدر. سرفرصت برایتان تعریف می کنم. (رو به الکسیس) خب، الکسیس، از بلغارها بگو...
زوئه حرف او را قطع می کند.

زوئه: من به شنیدن قصه برده رومی بیشتر رغبت دارم تا به اخبار بلغارها، ملیکا!

ملیکا به زوئه نگاه می کند و بعد به یشوعا. درمی یابد آن دو لجاج بازی می کنند. یشوعا که دیگر طاقت از دست داده، چاقو و چنگال را در بشقاب رها می کند و خیره به میز

یشوعا: (خشمگین) هیچ رومی ای برده نمی شود، زوئه، زیرا رومیان برتر و بالاتر از آن اند که چنین صفت زشتی را بپذیرند.

زوئه که از خشم برافروخته شده، دست از خوردن می کشد. برمی خیزد و میز را ترک می کند.

ملیکا: (مبهوت) مادرا!

الکسیس: (برمی خیزد) عمه جان!

زوئه سالن را ترک می کند. سکوت حاکم می شود.

ملیکا: پدر!

یشوعا برای آن که همه چیز به حال عادی بازگردد، با آن که اشتهايش را از دست داده، مشغول خوردن می شود و بی آن که به کسی نگاه کند

یشوعا: نتیجه دور بودن از خانواده این است الکسیس، که به خاطر حضورت عادت می کنند و عادت با خودت بودن را از دست می دهند.

ملیکا: (معرض) پدرجان!

یشوعا سر بر می دارد و به الکسیس نگاه می کند.

یشوعا: برای همین، الکسیس، هر جا که می روی، همسرت را همراه ببر.

الکسیس نگاهی به ملیکا می اندازد که خیره پدرش است.

الکسیس: بله، عمو جان.

ملیکا: در تمام مدتی که نبودید، پدر، من دلتنگتان بوده ام و اینجا با همه بزرگی سوت و کور بود... و حالا که هستید حضورتان را با همه وجود احساس می کنم.

یشوعا: (متأثر شده) منظورم تو نبودی، ملیکا. (دلتنگ) منظورم...

ادامه نمی دهد.

محوطه کاخ، همان وقت، داخلی

زوئه سریع از پله های کاخ پایین می آید و در همان حال

زوئه: (عصبی) بسیار خوب، یشوعا، بازی ای را که با زوئه

شروع کرده ای، ادامه بده و ببین که پیروز میدان لج کیست!

در محوطه می ایستد و رو به آسمان نفس عمیقی می کشد. ماه از پس

ابر بیرون می آید. زوئه شروع می کند به قدم زدن.

مرغزار، سحرگاه، خارجی

خورشید طلوع می کند. ملیکا و ریحانه خیره آن اند. بر لب ملیکا لبخند می آید و پیداست ریحانه نیز حظ برده است.

ادامه، مرغزار

ملیکا و ریحانه سوار بر اسب پیش می آیند.

ملیکا: مدتی است مردی عرب به خوابم می آید. تاکنون

چهارده بار آمده است و در این چهارده بار جز به عربی با

من سخن نگفته است.

ریحانه نافذ در او می نگرد

ملیکا: او به عربی صحبت می کند بی آن که من از

گفته هایش سر در بیاورم.

ریحانه لبخند می زند.

ملیکا: به همین دلیل است که ...

همان وقت، مرغزار، خارجی

الکسیوس پریشان حال و آشفته لباس با روی و موی ژولیده و چشمانی

که پیداست همچنان مست است، پیش می آید.

ادامه، ملیکا و ریحانه

ریحانه: هیچ نشانه‌ای از خود بروز نداده که کیست و چرا به خواب شما می‌آید؟
ملیکا سر تکان می‌دهد که نه.
ملیکا: (خیره روبرو، متفکر) بلندقد است با لباسی و چهره‌ای مجلل. تاب نگاهش را نمی‌آورم.
ریحانه کاملاً جذب چهره نورانی ملیکا شده است.

همان وقت، ادامه الکسیوس

الکسیوس که روی اسب خواب است، خرناسی می‌کشد و از خواب می‌پرد و به روبرو خیره می‌شود.

همان وقت، ادامه، ملیکا و ریحانه

ملیکا: صدایش بم است و چنان نافذ که قلبم را می‌لرزاند.
ریحانه: دلیلی موجه است.
ملیکا: چنو مردی تاکنون ندیده‌ام. احساس می‌کنم با او به شایسته‌ترین مقامی که آرزوی هر دختری است، می‌رسم.
ریحانه ناگاه گویی از چیزی به وجد آمده باشد، اسبش را می‌کند و در همان حال

ریحانه: اگر اراده کنی، سه ماه را به دو ماه تقلیل می‌دهیم.

ملیکا نیز اسبش را هپی می‌کند و کنار ریحانه قرار می‌گیرد.

ملیکا: دو ماه را به یک ماه چه؟

می‌خندند، به قهقهه. و ناگاه با الکسیوس که پیش می‌تازد، روبه‌رو می‌شوند. الکسیوس که چندان هشیار نیست، با دیدن ملیکا نزدیک است که از اسب بیفتد و این سبب خنده ملیکا می‌شود.

الکسیوس: ملیکا!

ملیکا: الکسیوس! چه شده؟ این چه سر و وضعی است؟
(به ریحانه) برادر الکسیس است.

الکسیوس که نام الکسیس را شنیده

الکسیوس: لعنت بر الکسیس... لعنت...

ملیکا که جلوتر آمده و کنار الکسیوس ایستاده

ملیکا: این همه گاه به لباس برای چیست؟ (با نیم‌نگاهی به ریحانه) نکند شب را در اصطبل سر کرده‌ای؟

ریحانه به الکسیوس که در حال و هوای دیگری است، لبخند می‌زند.

الکسیوس: با دوز و کلک، امپراتور را با خود همراه کرد تا سکه ملیکا را که به نام الکسیوس بود، بقاپد.

توجه ملیکا جلب می‌شود.

ملیکا: چه گفتی؟

الکسیوس: تو مال الکسیوسی حتی اگر امپراتور تو را برای الکسیس انتخاب کند.

ملیکا: خواب‌زده شده‌ای یا دیوانه؟ می‌فهمی چه

به کار بلغارها پایان دهیم و با تمام قوا مراقب مسلمانان باشیم، مبادا سودای حمله در سر داشته باشند.

دلکک: برعکس آن هم می شود.

امپراتور: پس جبهه الکسیس را هر چه زودتر با ملیکا تقویت کن.

دلکک: آری، یشوعا، قوای دماغی الکسیس را با ملیکا مختل کن و به بلغارها فرصت حمله بده.

امپراتور می خندد. یشوعا هم. از نرمش دست برمی دارد و دراز می کشد.

یشوعا: زوئه دلگیر است، پدر.

دلکک: (با تقلید صدای امپراتور) چرا؟

خنده ای بی صدا اندام امپراتور را می لرزاند.

یشوعا: چون درباره ازدواج ملیکا طرف مشورت شما نبوده است.

دلکک: (به تقلید صدای زوئه) چرا با من مشورت نکردی؟

حالا یشوعا به قهقهه می خندد.

امپراتور: بر زنان فقط باید حکم راند.

دلکک: به خاطر همین یک جمله قصار تا عمر دارید،

کنارتان خواهم ماند.

امپراتور می غلتد.

یشوعا: زوئه را نمی شناسید، پدر؟ در لجبازی حاضر است

خودش را هم بکشد.

دلکک: (با صدای امپراتور) پس با او لج کن.

یشوعا: زندگی را به کامم تلخ می کند.

دلکک: (با صدای امپراتور) این زوئه را طلاق بده و با

زوئه ای دیگر ازدواج کن.

نمایی از کاخ یشوعا، روز، خارجی

اتاق زوئه، داخلی

هلن مشغول ور رفتن با چهره زوئه است که در باز می شود و ملیکا خشمگین و هراسان و پریشان وارد می شود. هلن و زوئه از دیدن او در آن وضع یکه می خورند. ملیکا جلو می رود و بالای سر مادر می ایستد و او را از آینه می نگرد.

ملیکا: صحت دارد، مادر؟

زوئه خیره او، با اشاره دست هلن را که آموخته است، به ترک آنجا وامی دارد و هلن با فهم خطیر بودن اوضاع بی هیچ شوخ و شنگی می رود. زوئه نگاه از ملیکا بر می گیرد، خیره خود.

زوئه: بنشین.

ملیکا: درست است که امپراتور مرا به نام الکسیس...

ادامه نمی دهد. زوئه به جلو خم می شود و با انگشت بر ابروی خود می کشد.

زوئه: نمی خواهی بنشینی؟

ملیکا : درست است که الکسیوس مرا از تو خواستگاری کرده؟

زوئه راست می‌نشیند و از آینه نگاه به ملیکا می‌دوزد.

زوئه : اول روشن کن با من دعوا داری یا با خواستگاران؟

ملیکا که حوصله محاسبه‌ای چنین را ندارد، مستأصل

ملیکا : مادرا!

زوئه : اعتراض اول تو متوجه امپراتور است نه من.

(برمی‌خیزد و رو به ملیکا می‌چرخد.) و سؤال دومت، اگر

خواستگاری الکسیوس برای من جدی بود، اولین کسی که

از آن خبر می‌شد، ملیکا بود.

ملیکا : (دست روی سر می‌گذارد) آه، ملیکای بدبخت! پس

قرمه ناهار الکسیوس و شام الکسیس، ملیکا بوده است.

زوئه با تبسمی برکنج لب خیره اوست. عصبیت ملیکا مایه تفریح

اوست.

ملیکا : نمی‌دانستم امپراتور هم به سلک خیاطان کاخ در

آمده و به تازگی برای دیگران می‌برد و می‌دوزد!

زوئه می‌خندد و به سوی او می‌رود.

زوئه : هنوز امپراتور را ملاقات نکرده‌ام، اما به پدرت گفتم

هنوز زود است ملیکا ازدواج کند.

ملیکا : مشکل من دیر یا زود بودن ازدواج نیست، مادر،

مشکل من تصمیمی است که به جای من گرفته شده است.

زوئه کنار او می ایستد.

زوئه: موافقم.

گفته او آبی است بر آتش خشم ملیکا. به مادر نگاه می کند و ناگاه به آغوش او پناه می برد.

ملیکا: مادر، پس تو مخالفی؟

زوئه: من مخالفم.

ملیکا: مخالف امپراتور...

زوئه: هیس! (پس از مکثی طولانی) وقتی صحبت از

مخالفت با امپراتور می شود، آهسته صحبت کن. فرقی هم

نمی کند چه کسی هستی. اصلاً هر که می خواهی باش.

بازوان ملیکا را می گیرد و او را از خود دور می کند و همان طور که

خیره اوست، با چرخش مردمکانش ملیکا را متوجه گوش های

نامحرم می کند.

زوئه: چطور است برویم بیرون؟

ملیکا اشک هایش را پاک می کند و با لبخند سر تکان می دهد که

موافقم.

جاده ای در جنگل، روز، خارجی

کالسکه ای در جنگل می تازد.

داخلی، کالسکه

زوتّه و ملیکا در کالسکه نشسته‌اند.

زوتّه: اگر پدرت در این باره با تو صحبتی نکرده، به دلیل

مخالفت من بوده، وگرنه ذوق زده‌تر از آن بود که...

پوزخند می‌زند.

ملیکا: پس دعوی دیشب...

زوتّه: (سر تکان می‌دهد) او هوم...

و از پنجره به بیرون خیره می‌شود.

زوتّه: هر چند من نه مخالف ازدواج توام نه مخالف

الکسیس.

رو به ملیکا می‌چرخد.

زوتّه: برعکس، هم موافق ازدواج توام هم موافق الکسیس،

چون شایسته‌تر از او برای تو سراغ ندارم.

ملیکا: (متعجب) پس؟

زوتّه: اگر گاهی با مردان مخالفت نکنیم، عادت می‌کنند

نادیده‌مان بگیرند.

زوتّه دست او را می‌گیرد.

زوتّه: به کمک هم کامشان را تلخ می‌کنیم. پدرت و پدرش

باید بفهمند وقتی می‌خواهند درباره‌ی زن‌ها تصمیم بگیرند،

با آنها مشورت کنند و بی‌نظر آنها حکم نرانند.

ملیکا آرام از مادر رو می‌گرداند و آرام‌تر دستش را از دست او در

می آورد.

ادامه، خارجی

کالسکه به سربالایی رسیده است، اما همچنان به سرعت پیش می تازد.

نمایی از کاخ یشوعا، روز، خارجی

کالسکه زوئه و ملیکا به کاخ می رسد و پیش از آن که داخل شود، نگهبان جلو می رود و تعظیم می کند.

نگهبان : بانوی من! امپراتور شما را احضار فرموده اند.

(مکث) فوری!

زوئه : مرا یا من و ملیکا را؟

پیک : فقط شما را بانوی من!

کالسکه، داخلی

زوئه نگاهی به نگاه نگران ملیکا می اندازد. نگاه ملیکا ملتمسانه است.

زوئه لبخند می زند و دست بر دست او می گذارد و از دری که نگهبان

برایش باز کرده، پیاده می شود.

ادامه، خارجی

به اشاره زوئه کالسکه چی کالسکه حامل ملیکا را به درون کاخ می برد

و به اشاره پیک امپراتور، کالسکه سلطنتی پیش می آید و متوقف

می شود. زوئه از دری که پیک برایش باز کرده، سوار می شود.

ادامه، خارجی

روی صندلی می نشیند و نگاهی به دیواره کالسکه می اندازد. از این که امپراتور احضارش کرده و کالسکه مخصوص خود را برای او فرستاده، سخت راضی است و غرورش ارضا شده است. آینه اش را از توی کیف در می آورد و آن را طوری نگه می دارد که بتواند خود را روبه نور در آن خوب ببیند. از آنچه می بیند راضی نیست. ادای پیک امپراتور را در می آورد.

زوئه : فوری!

ادامه، خارجی

کالسکه به سرعت شروع به تاختن می کند.

کاخ امپراتور، روز، داخلی

امپراتور با جلال و شکوه تمام روی تخت نشسته و با جدیتی که چهره اش را اخم آگین کرده، به زوئه خیره است. زوئه تعظیم می کند.

زوئه : امپراتور!

امپراتور : (به تمسخر) شکار بوده ای؟

زوئه که در می یابد منظور امپراتور به سرووضع اوست

زوئه : امپراتور خوب می دانند که زوئه اهل شکار نیست.

اگر فوری (مؤکد) احضار نشده بودم، با این سرووضع شرفیاب نمی شدم.

امپراتور: من زوئه مادر را احضار کرده‌ام نه زوئه زن را. در این مجلس من در پی مهر توام نه زیبایی ات، زوئه! برمی خیزد و قدمی به سوی زوئه بر می دارد. همچنان جدی است. زوئه دلش می خواهد از این نگاه مستقیم به خود بگریزد، اما امپراتور چنین جسارتی را بر نمی تابد.

زوئه: فرمانبردارم.

امپراتور کم کم جلو می رود، آن قدر که به یک قدمی زوئه می رسد. زوئه لبخند می زند و نمی زند

زوئه: امپراتور را چه شده است؟

امپراتور سر پیش می برد و بو می کشد. زوئه خود را جمع و جور نمی کند.

امپراتور: (همچنان خیره) نگران نباش، بوی عرق نمی دهی. اخم های زوئه از این تحقیر در هم می رود. امپراتور راه می افتد و سمت چپ زوئه به موازات او می ایستد و همچنان که سر سوی او چرخانده

امپراتور: بدتر از آن، بوی نافرمانی می دهی.

زوئه نفس عمیق می کشد و گوشه لب را محکم به دندان می گیرد.

زوئه: چه خطایی از من سر زده؟

امپراتور پشت سر او می ایستد.

امپراتور: من وقتی تشخیص بدهم کاری به صلاح است، درباره آن با کسی مشورت نمی‌کنم، زوئه، دیگران را به آن امر می‌کنم.

زوئه سر بالا می‌آورد و کینه‌ورزانه چانه‌اش را جلو می‌دهد و با خشمی که به سختی سعی در مهار آن دارد

زوئه: من که همیشه مطیع امر بوده‌ام.

امپراتور راه می‌افتد تا او را همچنان نزدیک و در یک قدمی دور بزند.

امپراتور: ملیکا را برای الکسیس تجهیز کن، زوئه، چنان که سرداری قشونش را به آب و غذا و سلاح تجهیز می‌کند.

زوئه: (با طعنه) نمی‌دانستم که سرداران مادران قشون‌اند!

امپراتور روبه‌روی او می‌ایستد، جدی‌تر از پیش. رفتار زوئه نه تنها رقت او را بر نینگیخته، که بر خشمش دامن زده است.

امپراتور: هم مادر هم پدر، اما مادر و پدری که برای تربیت فرزند منطق را بر رفتار حاکم می‌کنند نه احساس را، و اگر لازم شود (خیره‌تر از پیش) زبان سرباز خطاکار را از پس گردنش بیرون می‌کشند.

زوئه که بیش از این نگاه امپراتور را تاب نمی‌آورد، سرش را زیر می‌اندازد.

امپراتور: حالا دیگر برو.

زوئه تعظیم می‌کند و پشت به امپراتور، راه خروج را پیش می‌گیرد.

امپراتور، دورشدن او را زیر نظر دارد.

زوئه که هرچه پیش می آید، خم تر می شود، سعی دارد بر تنفس غیرعادی اش فائق آید. ناله ای خفیف که سوز خشم است، از دهانش بیرون می آید.

جاده، روز، خارجی و داخلی.

داخلی

زوئه با مشت های گره کرده فریاد می کشد.

خارجی

کالسکه چی با نگرانی گوش می دهد و کالسکه را نگه می دارد و با عربده زوئه که می گوید "حرکت کن" دوباره اسب ها را هی می کند.

نمایی از کاخ یشوعا، روز، خارجی

اتاق ملیکا، روز، داخلی

ملیکا نشسته است و ریحانه روبه روی او مقابل تخته ای سیاه ایستاده.

ریحانه: کلمه بر سه قسم است.

می نویسد.

ریحانه: اسم ... فعل ... حرف ...

رو به ملیکا می چرخد و او را می بیند که نه به تخته که به زمین چشم دوخته است.

ریحانه: ملیکا!

ملیکا حواسش نیست.

ریحانه : ملیکا!

ملیکا به خود می آید و سر بر می دارد.

ریحانه : حواست کجاست؟

ملیکا لبخند می زند و به نوشته های روی تخته توجه می کند.

ریحانه : گفتم کلمه بر سه قسم است. اسم ... فعل ... حرف ...

ملیکا : (تکرار می کند) اسم ... فعل ... حرف ...

ریحانه زو به تخته می چرخد و چوب اشاره اش را روی اسم می گذارد.

ریحانه : اسم ممکن است مصدر باشد ...

به ملیکا نگاه می کند.

ریحانه : مانند رجوع ...

باز ملیکا چشم بر زمین دوخته است.

ریحانه : ملیکا!

ملیکا به خود می آید و به ریحانه نگاه می کند.

ریحانه : چی شده؟ چرا امروز حواست جمع نیست؟

ملیکا ناگاه خم می شود و صورتش را در دست هاش می پوشاند.

ریحانه چوب و گچ را می گذارد و به سوی او می رود.

ریحانه : (دستپاچه) ملیکا!

سالن پذیرایی، روز، داخلی

الکسیوس وارد سالن می شود. همچنان نامرتب است. اما نه به

اندازه‌ای که هنگام مزاحمت برای ملیکا نامرتب بود. با دیدن زوئه که پشت پنجره رو به منظره ایستاده، می ایستد و تعظیم می کند.

الکسیوس : مرا احضار کرده بودید، عمه جان؟

زوئه رو به او می چرخد و سر حال پیش می آید و هرچه به الکسیوس نزدیک تر می شود، از سرعت قدم هایش کم می شود تا سرانجام می ایستد.

زوئه : (با تحقیر) با این سرو وضع می خواهی دل ملیکا را ببری، آن هم در جایی که عطر الکسیس هنوز از دیشب در اینجا پراکنده است و مشام ملیکا از آن پُر؟

الکسیوس : نمک بر زخم می پاشید، عمه جان؟

زوئه : کجاست آن الکسیوسی که هر دختری به دیدنش آه می کشید؟

الکسیوس : دختران دیگر جز بر اندوه من نمی افزایند.

زوئه پیش می آید و مقابل او می ایستد. الکسیوس سر به زیر دارد.

زوئه : واقعاً ملیکا را می خواهی؟

الکسیوس سر بر می دارد و در زوئه می نگرد. نگاهش حاکی از این است که: پرسیدن دارد؟

زوئه : (مؤکد) می خواهی؟

الکسیوس غمگین نگاه از زوئه برمی گیرد.

الکسیوس : تا زنده ام ...

زوئه جلوتر می ایستد.

زوئه: باور کنم؟

الکسیوس دوباره در چشمان زوئه خیره می شود. شکش برده که موضوع چیست و چرا زوئه با او در این باره سؤال و جواب می کند.

الکسیوس: اگر می بینید خموده ام، عمه جان، اگر می بینید محکم پاسخ نمی دهم، برای این است که راه را به فرمان امپراتور بسته می بینم.

زوئه کنار او می ایستد.

زوئه: اگر بگویم دل ملیکا با توست نه با الکسیوس، چه

می گویی؟

قامت خمیده الکسیوس راست می شود، سر می چرخاند و به زوئه خیره می شود. هیچ چیز جز این خبر نمی توانست او را چنین سر حال بیاورد. زوئه که تأثیر سخنش را دریافته، اغواگرانه تر از پیش

زوئه: اگر بفهمد رازش را برملا کرده ام، سرم را گوش تا گوش می برد.

الکسیوس که از خوشی در پوست نمی گنجد

الکسیوس: مطمئن باشید که من ...

زوئه به میان حرف او می دود.

زوئه: او دختر من است و من مادر او ...

پشت به الکسیوس رو به پنجره می رود.

زوئه: کدام مادری است که ببیند فرزندش در رنج است و

اقدامی نکند؟

به سوی الکسیوس می آید.

زوئه : وقتی می دانم عاشق توست، وقتی می دانم مهری به

الکسیس ندارد، چگونه ساکت بنشینم؟ هان الکسیوس؟

الکسیوس : حق با شماست، عمه جان.

زوئه : دست روی دست بگذارم تا آنچه او نمی خواهد،

اتفاق بیفتد؟ حاشا که چنین کنم.

الکسیوس : اگر زودتر با خبرم کرده بودید ...

زوئه : دیر نشده، الکسیوس، دیر نشده.

الکسیوس : (نا امید) اما امپراتور ...

زوئه : امپراتور نظرش را گفته. بی راه هم نگفته. فقط اگر به

جای الکسیس الکسیوس را برگزیده بود، اینک همه چیز

رویه راه بود و این قصر، جای آن که از اندوه ملیکا چنین تار

باشد، پشت هر پنجره اش خورشید می درخشید.

الکسیوس : تا این زمان که فکر می کردم دل ملیکا با من

نیست، برای به دست آوردنش اصرار داشتم، اینک که

دیگر جای خود دارد. (لبخند می زند) اگر سرو وضعم

مناسب بود، خود به او می گفتم که برای رسیدن به او از

جانم هم می گذرم.

زوئه : پیغامت را به او می رسانم.

الکسیوس : متشکرم عمه جان. (قدرشناسانه) این محبت

شما را فراموش نمی‌کنم.

زوئه: منتهی از من بر تو نیست. هر کار کردم، به خاطر ملیکا بوده است.

الکسیوس سر تعظیم فرود می‌آورد و شادمانه سالن را ترک می‌کند. زوئه لبخند می‌زند. لبخندی که زودگذر است. زوئه به تمسخر پوزخند می‌زند.

ذهنیت زوئه: پدر و پسر! کاش جز حکم راندن راه‌های دیگر را می‌پیمودید! (نگران) آه ملیکا! باور کن جز سعادت تو آرزویی ندارم، اما چه کنم که قاطر چموش این پدر و پسر باید رام شود.

اتاق ملیکا، روز، داخلی

ملیکا روی تخت افتاده، گریان است. ریحانه کنار تخت قدم می‌زند. ریحانه: هنوز اتفاقی نیفتاده که این چنین از پا در آمده‌ای، ملیکا!

ملیکا می‌نشیند. ریحانه کنار او روی تخت می‌نشیند.

ریحانه: امپراتور برای تو امپراتور نیست، پدر بزرگ است، همچنان که تو پیش از آن که یکی از آحاد مردم باشی، نوه اویی...

ملیکا سر تکان می‌دهد که نمی‌دانم. تقه‌ای به در می‌خورد. هر دو چشم به در می‌دوزند. در باز می‌شود و یسوعا در آستانه در می‌ایستد.

ملیکا و ریحانه برمی خیزند. ریحانه تعظیم می کند. ملیکا از این ورود ناگهانی دستپاچه شده، به استقبال پدر جلو نمی رود.

یشوعا: (لبخند می زند) تو مرا به دیدار طلوع خورشید

دعوت کردی، من تو را به دیدار غروبش دعوت می کنم.

ملیکا لبخند می زند و سر تکان می دهد. نمی تواند خود را سرحال نشان دهد و این از چشم یشوعا دور نمی ماند.

سربازخانه، عصر، خارجی

سربازان در محوطه با هم مشغول مشق جنگ اند، با شمشیر و سپر. پیداست تازه کارند. یک مربی میان آنها می چرخد و ایرادشان را می گیرد. الکسیس سوار بر اسب نظاره گراست و همین به مشق جنگ سربازان شور و حالی دیگر بخشیده. سربازی شمشیرش را بد فرود می آورد. الکسیس جلو می تازد.

الکسیس: سرباز!

سرباز سیخ می ایستد. دیگر سربازان نیز.

الکسیس: این که دست توست، شمشیر است نه چوب.

شمشیر آداب خودش را دارد همچنان که چوب. پس به

آنچه مربی ات می گوید دقت کن و بدان در میدان جنگ نه

شمشیر که آداب شمشیر تو را از مرگ نجات خواهد داد.

سربازان: (دسته جمعی) بله سردار!

الکسیوس سوار بر اسب از در پادگان داخل می شود. لحظه ای

می ایستد و وقتی الکسیس را سوار بر اسب در میان پادگان می بیند، اسبش را هی می کند و پیش می تازد. استحمام کرده و با سرو وضعی مرتب و لباسی فاخر، اینک به سرداری واقعی شبیه شده است. سر حال است و از غرور آکنده که خبر علاقه ملیکا به او رسیده. اینک خود را در موقعیتی بسیار برتر از الکسیس می پندارد و به این که الکسیس در مقامات دیگر از او پیش است کمتر بها می دهد، زیرا به گفته امپراتور ملیکا به صد هزار مرد جنگی می ارزد. به فاصله از الکسیس می ایستد و با پوزخند نظاره گر او می شود که پشت به او و رو به سربازان دارد. الکسیس از نگاه مربی و سربازان که دزدانه به الکسیوس می نگرند، سر می چرخاند و الکسیوس را می بیند. تعجب می کند. چرا آنجا ایستاده؟ چرا پیشتر نمی آید؟ چرا جلوی جمع احترام به مافوق را فراموش کرده؟ به سوی او می تازد و خیره نگاهش می کند.

الکسیس: این چه رفتاری است در جمع؟

الکسیوس: باید به امپراتور بگویی که سکه ملیکا به نام الکسیوس ضرب شده است.

الکسیس: (یکه خورده) چی؟

الکسیوس: ملیکا، الکسیس! ملیکا! ملیکا سهمی است که من از زندگی می برم.

و چون همچنان الکسیس با تبختر در او می نگرد

الکسیس: تعجبم چرا پدرش از سکه تو نامی نبرد!

الکسیوس : مهم ملیکاست که میلش به کیست.
 الکسیس : فراموش نکن الکسیوس، آنچه امپراتور گفت،
 قانونی است که باید اجرا شود. (مؤکد) قانون، الکسیوس!
 الکسیوس : مطمئن باش اگر امپراتور به راز دل ملیکا آگاه
 بود، چنین حکم نمی کرد.

الکسیس خیره و خشمگین در او می نگرد و چون ادامه بحث را صلاح
 نمی بیند، شروع به تاختن می کند و از سربازخانه می رود. الکسیوس با
 پوزخندی که اینک آشکارتر بر لبانش نشسته است، جلو می رود و
 جایی می ایستد که الکسیس ایستاده بود.

مربی : (فریاد می زند) به احترام سردار!

سربازان به احترام می ایستند.

الکسیوس : (سرخوشانه) ادامه بدهید!

مرغزار، عصر، خارجی

یشوعا و ملیکا سوار بر اسب یورتمه می روند، رو به افق، آنجا که
 خورشید رو به غروب است.

ملیکا : (بی آن که به یشوعا نگاه کند) شما همیشه گفته اید
 هرکس سرنوشتش را به اراده خود تعیین می کند.

یشوعا : اکنون نیز جز این نمی گویم.

ملیکا : اما اراده امپراتور اراده من نیست ...

یشوعا : (سرخوشانه) خیلی فرق نمی کند، چون تو اراده

می‌کنی که اراده او را بپذیری...

ملیکا: اگر اراده او را نپذیرم، چه؟

یشوعا: این بحث چه فایده‌ای دارد، ملیکا، در جایی که تو

به وصلت با الکسیس راضی هستی؟

ملیکا: این طور فکر می‌کنید؟

یشوعا: کدام دختری است که سودای الکسیس را در سر

نپرورد؟

ملیکا: من یکی را می‌شناسم.

یشوعا افسار اسب را می‌کشد. اسب می‌ایستد. ملیکا نیز می‌ایستد،

اما پشت به یشوعا و رو به افق که به تیرگی می‌رود.

یشوعا: اعتراض تو به چیست؟

ملیکا: به حکمی که آزادی مرا به بند کشیده است.

یشوعا: هر دختری باید ازدواج کند، همان طور که هر

پسری.

ملیکا: من به این یکی اعتراض ندارم.

یشوعا: تو که از الکسیس بدت نمی‌آمد.

ملیکا: هنوز هم بدم نمی‌آید.

یشوعا: پس چه؟

ملیکا: الکسیس بد نیست، اما انتخاب من نیست.

یشوعا: (آمرانه) این حکم محلی برای سرکشی ندارد،

ملیکا.

ملیکا گریه‌اش می‌گیرد. یشو‌عا اسب را پیش می‌راند و رو به ملیکا می‌ایستد.

یشو‌عا: و اهمیت آن کمتر از حکم جنگ یا صلح با دشمنان شمال یا جنوب نیست...

ملیکا: (گریان) نمی‌دانم الکسیس هم به این وصلت مجبور شده است یا نه؟

یشو‌عا خیره در او می‌نگرد.

ملیکا: (ملتمس) پدر! به امپراتور بگوید ملیکا آماده ازدواج نیست.

یشو‌عا: (هراسان) هیچ می‌فهمی چه می‌گویی؟

ملیکا: مگر حامی من نیستید؟

یشو‌عا: (با تحکم) این ممکن نیست. (با خشم) ممکن نیست، ملیکا.

اسب را به حرکت در می‌آورد. ملیکا تنها بر جای می‌ماند، با اشکی که از دیده روان دارد. اسب او نیز راه می‌افتد، در خلاف مسیر یشو‌عا، رو به افق که اینک در تیرگی فرو رفته است و از خورشید جز بارقه‌ای سرخ نمانده.

ملیکا: (منزجر) این زندگی بسی پست‌تر از آن است که برایم ترسیم کرده بودید.

خم می‌شود و در هم فرو می‌رود.

ملیکا: پس مرا پروا کرده‌اید که به کام اراده امپراتور خوشتر

آیم؟

تصویر تاریک می شود. تصویر روشن می شود به

کاخ یشوعا، شب، خارجی

راهروهای کاخ، شب، داخلی

یشوعا با سرعت و خشمگین در راهروها پیش می رود.

ادامه، اتاق زوئه

یشوعا در اتاق را باز می کند و به زوئه نگاه می کند که زنی تمثالش را روی بوم می کشد. یشوعا داخل می شود و به سوی آنها می رود. زن نقاش با دیدن او دست از کار می کشد و تعظیم می کند. زوئه که از حضور ناگهانی یشوعا ناخشنود است، به زن نقاش اشاره می کند. زن تعظیم می کند و از اتاق خارج می شود. یشوعا مقابل بوم می ایستد. روی آن خطوط چهره زوئه طراحی شده اند. زوئه همچنان بی حرکت نشسته.

یشوعا: باور نمی کنم بخواهی سعادت دخترت را فدای

خودخواهی ات بکنی، زوئه.

زوئه پاسخی نمی دهد و یشوعا پس از مکثی طولانی

یشوعا: مطمئنم آنچه امشب او می گفت (با لحنی

تحقیرآمیز) اراده امپراتور اراده من نیست و از این... (ادامه

نمی دهد) القائنات تو بود...

زوئه همچنان بی حرکت نشسته. یسوعا سر می چرخاند و با غضب به او که گویی مجسمه‌ای است می نگرد. یسوعا همچنان که با گام‌هایی سنگین به سوی زوئه می رود

یسوعا: امر امپراتور را بازیچه فرض کرده‌ای؟ خشمش را ندیده‌ای؟

منتظر واکنش زوئه می ماند.

یسوعا: ندیده‌ای چگونه خانمان بر می اندازد؟

زوئه همچنان بی حرکت است.

یسوعا: (بلندتر از پیش) با توام!

چون همچنان او را بی حرکت می بیند، با نفرت روی گردانده، سالن را ترک می کند. زوئه سر می چرخاند و به در بسته خیره می ماند.

سربازخانه، شب، خارجی

الکسیوس سوار بر اسب از در سربازخانه بیرون می زند.

همان وقت، برفراز بلندی، خارجی

الکسیس خروج او را زیر نظر دارد و پس از آن که کمی دور شد، اسبش را به سوی او می کند.

جاده خارج از شهر، شب، خارجی

الکسیوس پیش می تازد. ماه بالا آمده و جاده را روشن کرده است.

ادامه، همان وقت

الکسیس نقابی روی صورت می کشد و اسبش را هپی می کند و به
الکسیوس نزدیک و نزدیکتر می شود، تا آن که به او می رسد و با
ضربه ای از بغل، الکسیس را از اسب به زمین می اندازد. الکسیوس
روی زمین می غلتد و سریع می نشیند و پیش از آن که دست به قبضه
شمشیر ببرد، تیزی نوک شمشیر را روی گردن خود احساس می کند.

الکسیوس: (ترسان) چه می خواهی؟

الکسیس: (با صدایی که تغییر داده) جانت را!

الکسیوس سست می شود.

الکسیوس: تو کیستی؟

الکسیس: قاتل تو!

الکسیوس: (لرزان) چه کسی اجیرت کرده؟

الکسیس: الکسیس!

الکسیوس وحشت زده به عقب می خزد.

الکسیوس: الکسیس!

الکسیس ناگهان شمشیر را بالا می برد که فرود آورد. الکسیوس

وحشت زده دست هایش را بالا می آورد و فریاد می زند

الکسیوس: نه!

الکسیس لحظاتی در همان حال می ماند و سپس شمشیر را آرام آرام

پایین می آورد. بی آنکه چشم از چشم الکسیوس بردارد، نقاب از چهره برمی دارد. چشمان الکسیوس گرد می شود.

الکسیس: افسوس که بوی پدر و مادر را می دهی، وگرنه...

شمشیر را غلاف می کند و به سوی اسب رفته، سوار می شود و افسار آن را در دست گرفته، پیش از حرکت

الکسیس: این آخرین راهی است که در پیش گرفته‌ای،

الکسیوس!

الکسیوس از جا برمی خیزد. خود را کمی باز یافته.

الکسیس: من می توانم بی تو زندگی کنم همچنان که تو

می توانی. همچنان که توانسته‌ایم بدون پدر و مادرمان

بزرگ شویم، اما دریغا از بی کسی، الکسیوس!

اسبش دو سه قدم به الکسیوس نزدیک می شود. الکسیس رو به او

خم می شود، و آهسته تر سخن می گوید، انگار برای آنکه غریبه‌ای

نشود و در اصل برای آن که بغض خویش را آشکار نکند.

الکسیس: اگر ملیکا به نام تو بود، من چنان می کردم که جای

خالی پدر و مادر برای تو پر شود نه این که خنجری از پشت

شوم...

بازدمش را با صدا بیرون می دهد و سپس سر اسب را چرخانده، به

تاخت حرکت می کند. الکسیوس لحظاتی رفتن او را می نگرد و آنگاه

با زانوانی سست به اسب خویش تکیه داده، به آنچه الکسیس گفته

می اندیشد. متأثر شده است.

ادامه، الکسیس

الکسیس آرام می تازد. اشک در چشمانش حلقه زده است.

ادامه، الکسیوس

الکسیوس به یک ضرب بر اسب می نشیند. می تازد، با سرعت.

ادامه، الکسیس

الکسیس که صدای گام‌های اسب را می شنود، دست بر قبضه شمشیر می گذارد. می ایستد و سر اسب را رو به سوار می چرخاند.

ادامه، الکسیوس

الکسیوس از سرعت اسب می کاهد و در چند قدمی الکسیس می ایستد. لحظاتی خیره در هم می نگرند تا آن که الکسیوس نگاه از الکسیس می گیرد، زیرا آنچه را در دل دارد چشم در چشم نمی تواند بیان کند.

الکسیوس : باور کن الکسیس، تو برای من عزیزتری تا من برای تو، چون تو برادر بزرگ بودی و در نبود پدر و مادر برای من بزرگتر از یک برادر. شب‌ها یاد مادر در آغوش تو بود و روزها پدر در قامت تو راست می ایستاد، اما امان از وقتی که برادر بزرگتر مانع از آن شود که برادر کوچک‌تر به

چشم آید، الکسیس!

الکسیس: من همیشه حامی تو بوده‌ام.

الکسیوس: آری، تو بد نبوده‌ای، الکسیس، دیگران بد کرده‌اند که مرا همیشه زیر سایه تو قرار داده‌اند. (صدایش کمی بالا می‌رود) کودکی یک دوره بود. گذشت. من دیگر برای خود مردی شده‌ام. قلمرو خودم را می‌خواهم، الکسیس! می‌خواهم حکمران سرزمین خودم باشم، حتی اگر به اندازه پنجه دست باشد.

الکسیس سر تکان می‌دهد که می‌فهمم.

الکسیس: به گفتن نمی‌شود، الکسیوس. در عمل نشان بده. من هم کمکت می‌کنم.

الکسیوس: کمک می‌کنی! واقعاً؟ با نقاب و شمشیرت؟

الکسیس سرش را زیر می‌اندازد.

الکسیوس: تو مرا به جرم خنجری که از پشت نزده‌ام، به شمشیرت قصاص کردی، الکسیس، چرا؟ چون از حق خودم دفاع کرده‌ام که ملیکاست؟

الکسیس ناگاه سر بر می‌دارد و در او خیره می‌شود.

الکسیوس: آری، سکه او به نام من است، زیرا نام من در قلب او حک شده است، الکسیس! آن خنجری که تو به آن فکر می‌کنی، حق من است، الکسیس! قلمرو من است! تنها سرزمینی که به زور نمی‌توان فتح کرد!

الکسیس : واقعاً این طور است؟

الکسیوس : آری، قلب ملیکا به نام الکسیوس می‌تپد و این رازی است که باید برملا شود، باور کن زندگی با زنی که مردش را دوست ندارد، بدتر از بی‌کسی است و زندگی با زنی که مردی دیگر را دوست دارد، جهنم است، الکسیس عزیز!

استحکام الکسیوس در گفتار چنان است که الکسیس به شک می‌افتد.

الکسیوس که تأثیر سخنش را دریافته، محکم‌تر از پیش

الکسیوس : با پرسش از ملیکا شک را به یقین بدل کن،

الکسیس ... (مکث) یا از زوئه پرس. (با شیطنت) کدام

مادری است که از راز دخترش آگاه نباشد؟

الکسیس نگاه از الکسیوس برمی‌گیرد و پس از مکثی طولانی سر تکان

می‌دهد و راه می‌افتد، آرام. الکسیوس دورشدنش را نظاره می‌کند.

حالت الکسیس او را به رقت می‌آورد.

الکسیوس : بیچاره، الکسیس!

ادامه، الکسیس

الکسیس که حضور سنگینی را پشت سر دارد، برای فرار از آن ناگاه

اسب را به تاخت در می‌آورد.

ادامه، الکسیوس

الکسیوس با آرامش لبخند می زند و نگاه از الکسیس می گیرد و به آسمان می دوزد.

الکسیوس: آه ای برگ برنده من، ملیکا!

خلاف جهتی که الکسیس رفته است، می رود.

الکسیوس: با تو ثابت خواهم کرد که الکسیوس سایه کسی

نیست...

به تاخت می رود.

ادامه، الکسیس

الکسیس غرق در فکر خیره روبه روست. از سرعت اسبش کاسته شده است.

فلاش بک

زوجه: چرا ما را وقتی به خواسته تان تن نمی دهیم، تهدید

می کنید؟

پایان فلاش بک

اسب می ایستد.

الکسیس: (غرق در فکر) پس رفتار آن شب عمه...

سر تکان می دهد که آری. رفتار زوجه در آن شب مؤید سخنان امشب

الکسیوس است.

الکسیس: هر چند باورش سخت است که ملیکا الکسیوس

را...

سکوت و سپس

الکسیس: کاش زنده بودی، مادر!

اسب را به حرکت در می آورد.

الکسیس: بدرود، ملیکا...

اسب سرعت می گیرد.

الکسیس: خوشبخت آن مردی که قلب تو به نام اوست!

در تاریکی ناپدید می شود.

نمایی از کاخ یشوعا در پرتو مشعلها، شب، خارجی

اتاق ملیکا، شب، داخلی

ملیکا روی صندلی روبه روی پنجره نشسته. پیداست گریه کرده، با

گونه متورم و چشمانی قرمز. زوئه سراسیمه به درون آمده، در را

می بندد و به سوی ملیکا می رود.

زوئه: ملیکا!

ملیکا واکنشی نشان نمی دهد. زوئه کنار او می ایستد.

زوئه: (سرزنشگر) بی وفا!

ملیکا سر به سوی او می چرخاند. نگاهش حاکی از این پرسش است:

چرا بی وفا؟

زوئه : همه چیز را به پدرت گفתי؟

ملیکا نگاه از او بر می گیرد و به پنجره می دوزد.

ملیکا : من چیزی به پدر نگفته ام.

زوئه جامی خورد. بی آن که نگاه از ملیکا برگردد

زوئه : (با خود) پس چرا با من آن طور باعتبار سخن گفتم؟

ملیکا بی آن که چشم از پنجره برگردد

ملیکا : چرا از خودش نمی پرسی؟

زوئه که خیالش راحت شده

زوئه : پس این راز همچنان محفوظ است!

و چون از جانب ملیکا همکاری نمی بیند

زوئه : چنان به جان هم می اندازمشان که ...

لبخند می زند و دست بر شانه ملیکا می گذارد

زوئه : به شرط آن که تو هم همکاری کنی!

محوطه کاخ، شب خارجی

یشوعا قدم می زند، متفکر و اندوهگین. کنار برکه می ایستد. ماه میان آن است.

ذهنیت یشوعا : (متأثر) کاش می فهمیدی سعادت ملیکا

میدانی برای بازی لج نیست و آن گونه رفتار می کردی که در

خور مادری است، زوئه!

نگاه از برکه بر می گیرد و به کاخ می دوزد.

یشوعا: (متأثر) آه، ملیکا، دخترکم!

راه می افتد به سوی کاخ و خیره به پنجره‌ای که سایه ملیکا از پس آن پیداست.

یشوعا: نمی گذارم از این بازی لطمه ببینی.

اتاق ملیکا، شب، داخلی

روی چهره ملیکا قامت مردی عرب در لباس عربی ظاهر می شود که با حرکت آهسته پیش و پیش تر می آید و چهره اش در چهره ملیکا محو می شود. ملیکا چنان خیره است که گویی او را به دو چشم می ببیند.

ملیکا: تو کیستی، ای مرد؟ (مکث) به من چه می گویی؟

(مکث) از من چه می خواهی؟

در باز می شود و یشوعا وارد می شود و از همان دم در به ملیکا که پشت به او روی صندلی نشسته، نگاه می کند.

یشوعا: ملیکا!

ملیکا از شنیدن صدای مردانه‌ای که یک آن تشخیص نمی دهد از آن کیست، یکه می خورد و سر می چرخاند و با دیدن پدر از جا برمی خیزد. یشوعا در را می بندد و آرام به سوی او می آید. از آن حالت گرفته خبری نیست و اینک گشاده‌رو بی آن که لبخند بر لب داشته باشد، به ملیکا نگاه می کند.

یشوعا: (آرام) ملیکا!

منتظر واکنشی مهربانانه از ملیکاست، که به سویش بدود و در

آغوشش بگیرد و او را همچون همیشه به گرمی پدر خطاب کند تا
یشوعا نیز آنچه مهر در درون دارد به پای او بریزد. اما ملیکا بی لبخند
به او نگاه می‌کند و سپس نگاه از او برمی‌گیرد.

یشوعا: از من انتظار نداشته باش در سعادتت را که به رویت

باز شده، ببندم، ملیکا!

ملیکا پشت به پدر می‌کند و رو به پنجره می‌ایستد.

ملیکا: کاش چون شما به این وصلت دلخوش بودم.

یشوعا: تعجب من از این است که چرا دلخوش نیستی!

دوسه قدم پیش می‌آید.

یشوعا: امپراتور برای وصلت کدام دختر چنین توجه نشان

داده است که برای تو؟

پیشتر می‌آید.

یشوعا: و آیا الکسیس جوانی علیل و ذلیل است یا

جنگاوری رشید که امپراتور او را برای دفع بلغارها انتخاب

کرده است؟

ملیکا: (با بغض) پدر، چرا دل من به این وصلت خوش

نیست؟

یشوعا مقابل او می‌ایستد:

یشوعا: آیا قدرت اعتبارش را نزد تو از دست داده است؟

ملیکا لب می‌گزد. با چشمانی اشکبار سر تکان می‌دهد که نه.

یشوعا: پس بدان اگر فرمان امپراتور هم نبود، من جز

الکسیس را برازنده تو نمی دیدم.

ملیکا: (سربه زیر انداخته، گریان) این را برای دلخوشی من می گویند.

یشوعا: آیا همیشه بهترین را برای تو نخواسته ام؟

ملیکا سر برمی دارد و به یشوعا نگاه می کند.

ملیکا: تنها به همین دلخوشم.

رو به پنجره می چرخد، پشت به پدر. اندامش از گریه می لرزد. یشوعا لحظاتی خیره او می ماند و سپس او را با گام هایی سنگین ترک می کند.

کاخ امپراتور، روز، داخلی

سالن ورزش

امپراتور شمشیر در دست ایستاده است. در مقابلش سه تن نقاب به چهره با شمشیر آماده جنگیدن ایستاده اند. دلکک نظاره گراست.

امپراتور: نظرت چیست، دلکک؟ با این نقاب ها من آنها را

نمی شناسم و آنها نیز برای خوب جنگیدن با من آماده ترند.

دلکک: احمقانه تر از این نمی شود.

امپراتور می خندد و ناگاه حمله می برد و شمشیر می زند. آن سه در

دفاع از خود عقب می کشند. امپراتور می چرخد و به شمشیر هر یک

ضربه ای می زند. دلکک دست هایش را به هم می کوبد و بالا و پایین

می پرد.

دلکک: بهتر از این بجنگید، سرداران بی لیاقت!

هر سه سردار به امپراتور حمله می‌برند و امپراتور با مهارت تمام از خود دفاع می‌کند و به یک نعره آنها را عقب می‌راند.

دلکک: من اگر جای شما سه تن می‌بودم، شر امپراتور را از سر مردم روم کم می‌کردم.

امپراتور به ضرب شمشیر اولی را به کناری می‌اندازد.
دلکک: خاکستر بر سرت!

امپراتور به دومی و سومی حمله می‌برد. دومی را کنار دیوار گیر می‌اندازد و نوک شمشیرش را بر قلب او می‌گذارد. دومی دست‌ها را از هم باز کرده، شمشیرش را کنار می‌اندازد.

دلکک: منتظر خنجر من از پشت باش، امپراتور.

الکسیس وارد می‌شود و پیش می‌رود. امپراتور مشغول جنگیدن با سردار سوم است. یک آن متوجه الکسیس می‌شود و همین غفلت باعث می‌شود سردار سوم به یک ضرب شمشیر او را به کناری اندازد، اما امپراتور به سرعت با لگدی به شکم سردار او را به عقب پرتاب می‌کند و شمشیرش را برداشته، به سوی او حمله می‌برد و نوک شمشیرش را روی چانه او می‌گذارد.

دلکک: نه امپراتور، این‌ها با نقاب هم حریف نخواهند شد.

امپراتور رو به الکسیس می‌چرخد. الکسیس تعظیم می‌کند. امپراتور شمشیر را آماده در دست نگه می‌دارد

امپراتور: نمی‌خواهی از شمشیرت استفاده کنی، الکسیس؟

الکسیس : در برابر امپراتور، هرگز!

شمشیرش را می کشد و آن را روی زمین زیر پا می گذارد.

دلک : امیدوارم روزی برابر دشمن واقعی ببینمت،

امپراتور.

امپراتور لبخند زده، شمشیر را به کناری می اندازد. مستخدمی جلو

می رود و با حوله عرق تن امپراتور را خشک می کند.

دلک : (به الکسیس) به امپراتور بگو از کجا معلوم که روزی

دشمنی چهره زیر نقاب پنهان نکند و دخل او را نیاورد؟

امپراتور حوله ای به تن می کند و با الکسیس راه خروج از سالن را در

پیش می گیرند. دلک و همراهان در پی آنها راه می افتند.

الکسیس : آیا می توانم از محضر امپراتور تقاضا کنم مرا از

ازدواج با ملیکا معذور بدارند؟

انخم های امپراتور در هم می شود. می ایستد و رو به الکسیس

می چرخد و خیره و خشن در او می نگرد.

امپراتور : چرا؟

الکسیس که پیداست آنچه می خواهد بگوید شکستی برای غرور

اوست، نگاه از امپراتور می گیرد

الکسیس : نمی خواهم همسر زنی باشم که مردی دیگر را

دوست می دارد...

امپراتور به همراهان که ایستاده اند و منتظر، نگاهی می اندازد و بازوی

الکسیس را می گیرد و او را دنبال خود به گوشه سالن می برد.

امپراتور: ملیکا؟

الکسیس: آری، امپراتور.

امپراتور: مطمئنی؟

الکسیس: آری امپراتور.

امپراتور: آن مرد کیست؟

الکسیس: الکسیوس، امپراتور!

امپراتور: (با تحقیر) الکسیوس؟ (ناباور) ملیکا؟!

الکسیس نمی داند چه بگوید. به شدت احساس ضعف می کند.

امپراتور: ملیکا خودش به تو گفت؟

الکسیس: خیر، امپراتور.

امپراتور: پس چه؟

الکسیس: الکسیوس ...

امپراتور بازوی او را به ضرب رها می کند.

امپراتور: تو را با هوش تر از این فرض می کردم، الکسیس.

(مکث) نگرانم کردی! (مکث) سپردن جبهه بلغارها به

دست مردی که به سادگی فریب می خورد...

الکسیس: (با بغض) امپراتور!

امپراتور: (ادای او را با نفرت در می آورد) امپراتور! چه

مرگت شده؟

از او دو سه قدم فاصله می گیرد

امپراتور: می خواهی زار بزنی؟ بسیار خوب ... زار بزنی ...

الکسیس : شواهد نیز گواهی می دهند که ...

امپراتور : کدام شواهد؟

الکسیس : رفتار عمه ...

امپراتور : (به شدت خشمگین) زوئه!

خیره و شرربار در الکسیس می نگرد و آن گاه راه می افتد.

دلچک به سوی او می آید

دلچک : به فکر شکم خودت نیستی، به فکر ...

امپراتور : (فریاد می زند) گورت را گم کن.

دلچک یکه خورده، بر جای می ایستد. امپراتور خارج می شود.

همراهان امپراتور نزدیک دلچک می آیند و همه به الکسیس خیره

می شوند، زیرا آن که خلق امپراتور را تنگ کرده، کسی نیست جز او.

جاده، روز، خارجی

امپراتور سوار بر اسب در جاده‌ها و منظره‌های مختلف می تازد.

ادامه جاده

عده‌ای قراول در پی امپراتور، دورتر که به چشم او نیابند، در پی اش

می تازند.

نمای کاخ یشوعا، روز، خارجی

دو نگهبان جلوی در پاس می دهند. سواری از دور پدیدار می شود که

با سرعت می آید. توجه دو نگهبان جلب می شود. به هم نگاه می کنند و آماده می ایستند. از ظاهر و شکوه سوار پیداست که مقام مهمی دارد و هر چه نزدیک تر می شود، این کشف بر دو نگهبان آشکارتر می شود.

اتاق زوئه، داخلی، روز

زوئه وحشت زده و ناباور بر جای می ایستد.

زوئه: امپراتور!

اتاق یشوعا، روز، داخلی

یشوعا در رختخواب غلتی می زند و به مستخدم نگاه می کند.

یشوعا: امپراتور!

راهروهای کاخ، داخلی، روز

امپراتور به سرعت پیش می آید. مستخدمان در برابر او تعظیم می کنند. سراسیمگی در رفتار او مشهود است. امپراتور جلوی مستخدم پیری می ایستد.

امپراتور: ملیکا کجاست؟

صدای زوئه روی چهره امپراتور شنیده می شود.

زوئه: امپراتور!

امپراتور رو به زوئه می چرخد. زوئه جلو می آید و تعظیم می کند.

زوئه : امروز آسمان به زمین آمده است؟
 امپراتور : (بی اعتنا) ملیکا کجاست؟
 زوئه : می فرمودید او شرفیاب می شد.
 امپراتور : (بی حوصله) حالا...
 زوئه : اتفاقی افتاده که ...
 امپراتور : اتاقش را نشانم بده.
 زوئه : (دستپاچه) از این طرف بفرمایید، امپراتور.
 راه می افتند.

زوئه : هر چند او اکنون نیست.
 امپراتور می ایستد. زوئه نیز.

مرغزار، روز، خارجی

ملیکا و ریحانه سوار بر اسب پیش می آیند.
 ریحانه : چطور است امروز را همین جا سرکنیم و به کاخ باز
 نگردیم؟ فکر کن گم شده ایم و تشنه و گرسنه مانده ایم و
 مجبوریم هم آب و غذا پیدا کنیم هم از خود دفاع کنیم...
 ملیکا به این فکر که به نظرش سبکسرانه می آید، لبخند می زند.
 ریحانه : هان، ملیکا؟ چه می گویی؟ (برای ترغیب او)
 خوش می گذرد.
 ملیکا : بدم نمی آید مدتی از کاخ دور باشم.
 ریحانه : پس بزن برویم.

سر اسب را می چرخاند و رو به درختان می تازد. ملیکا نیز کنار هم میان درختان گم می شوند.

پذیرایی کاخ یشوعا، روز، داخلی

امپراتور و یشوعا و زوئه در پذیرایی کاخ نشستند. یشوعا و زوئه هنوز از هول ورود ناگهانی امپراتور در نیامده اند. امپراتور جرعه ای از شربت می نوشد که برایش آورده اند، می نوشد.

امپراتور: امور ساده را فقط حماقت پیچیده می کند. (مکث) ازدواجی باید صورت بگیرد که یک طرفش ملیکاست و یک طرفش الکسیس، به همین سادگی. چرا پیچیده می شود؟ چون چرک حماقت از دمل خودخواهی ها بیرون می زند. نتیجه؟ باید اسباب شادی باشد، به عزا بدل می شود.

یشوعا: (نگران) چه اتفاقی افتاده پدر؟

زوئه رنگ پریده آب دهانش را قورت می دهد. امپراتور جامی را که در دست دارد، روی میز می گذارد و برمی خیزد.

امپراتور: درست است که الکسیوس در میراث بری از پدر و مادر شریک الکسیس بوده است، اما (خیره زوئه می شود) ملیکا سهمی نیست که تقسیم شود.

به طرف زوئه می رود. مقابله می ایستد.

امپراتور: هان، زوئه؟

زوئه : (سینه صاف می کند) نمی دانم درباره چه سخن می گوید، امپراتور.

امپراتور : حاضرم حکومتم را دودستی تقدیم الکسیوس کنم، اگر واقعاً ملیکا او را دوست داشته باشد!

یشوعا نگاهی به زوئه می اندازد و بعد به امپراتور.

یشوعا : (متعجب) پدر!

امپراتور بی حوصله به سوی پنجره می رود.

امپراتور : پس چرا نیامد؟

یشوعا : فرستاده ام دنبالش. (برای آرامش دادن) پیدایش می شود...

مظنون به زوئه، که نگاهش را زیر انداخته، می نگرد و به سوی امپراتور می رود.

یشوعا : چیزی هست که من نمی دانم، پدر؟

مرغزار، روز، خارجی

اسب های ملیکا و ریحانه در بیشه می چرخند. ریحانه دنبال ملیکا می دود. ملیکا دور درختی تنومند می چرخد. ریحانه ناگهان می ایستد و خلاف مسیر خود می دود و با ملیکا رودررو می شوند. ملیکا می ایستد و می خندد و به درخت تنومند تکیه می دهد.

ریحانه : (مشفقانه) امیدوارم تو را همیشه خندان ببینم،

ملیکا!

و انگار این جمله یادآور غصه برای ملیکا باشد، با تکیه بر درخت تنومند می‌نشیند. خنده‌اش محو می‌شود.

کاخ یشوعا، روز، داخلی

یشوعا پشت سر امپراتور ایستاده. زوئه دورتر از آن دو...

یشوعا: ممکن نیست، پدر. من ملیکا را می‌شناسم. او حاضر نیست حتی ساعتی با الکسیوس یک جا بنشیند، چه رسد به این که ... (سرتکان می‌دهد) نه ... مطمئن باشید، پدر.

امپراتور: من هم به اندازه تو ملیکا را می‌شناسم و می‌دانم الکسیوس مدعی امری شده که صحت ندارد... (مکث) نمی‌دانم آیا باید تنبیه شود یا...

به سوی زوئه راه می‌افتد.

امپراتور: و اگر خود به اینجا آمده‌ام، برای این است که حجت را بر همه تمام کنم.

روبه روی زوئه می‌ایستد

امپراتور: اگر پیش از این، ازدواج ملیکا و الکسیوس فقط پیشنهاد بود، اینک دستور است.

زوئه: من هم بعید می‌دانم ملیکا از الکسیوس... (شانه بالا می‌اندازد) امکان ندارد. (حق به جانب) وگرنه من می‌دانستم.

امپراتور رو به یسوعا می چرخد.

امپراتور: می خواهم این ازدواج هرچه زودتر سر بگیرد.

مرغزار، روز، خارجی

ریحانه و ملیکا به صدای بانوبانوی عده‌ای گوش سپرده‌اند. ملیکا برمی خیزد.

ملیکا: (نگران) چه شده است؟

همان وقت، نزدیک پیشه، خارجی

رئیس سواران چشمش به دو اسبی می افتد که در حال چریدن‌اند. می ایستد.

رئیس: (به صدای بلند) بانو ملیکا! صدایم را می شنوید؟

پیشه، روز، خارجی

ملیکا و ریحانه به صدا گوش سپرده‌اند.

صدای رئیس: اگر می شنوید، تعجیل کنید که امپراتور معظم منتظر شما هستند.

ملیکا و ریحانه به هم نگاه می کنند. از این خبر جا خورده‌اند.

محوطه کاخ یسوعا، روز، خارجی

زوئه و یسوعا و مستخدمان شاهد دور شدن امپراتورند که سوار بر

اسب می تازد. کم کم پوزخند بر لبان زوئه می آید.

یشوعا نگاه از امپراتور می گیرد و به زوئه می دوزد.

یشوعا: قضیه الکسیوس چیست؟

زوئه: واقعاً ازدواج ملیکا و الکسیس این قدر مهم است که

امپراتور خودش...

یشوعا: جواب مرا بده.

زوئه: من از کجا بدانم؟

و راه می افتد به سوی کاخ. یشوعا خشمگین و با مراعات حضور

مستخدمان کنار زوئه راه می افتد.

یشوعا: مراقب باش زوئه، که پیوند الکسیس و ملیکا به

جدایی من و تو نینجامد.

و تندتر از زوئه حرکت می کند. زوئه همچنان که دور شدن او را

می نگرد.

زوئه: (زیر لب) توانش را داری یا فقط ادعایش را، یشوعا؟

جاده‌ها، روز، خارجی

ملیکا و ریحانه جلوتر از سواران به سوی کاخ می تازند.

اصطبل کاخ، روز، خارجی

مهتر اسب‌ها اسب زین کرده و آماده یشوعا را پیش می آورد و افسار آن

را به دست یسوعا می دهد. یسوعا سوار می شود و می تازد و از کاخ خارج می شود.

جاده‌ها، روز، خارجی

ملیکا و ریحانه به همراه چند سرباز پیش می روند.

جاده، روز، خارجی

یسوعا به تاخت پیش می آید.

کاخ یسوعا، روز، خارجی

الکسیوس آراسته سوار بر اسب داخل کاخ می شود. شاد و سرحال است و خیال عشق ملیکا عزت نفسی فوق العاده به او بخشیده است.

جاده، روز، خارجی

ملیکا و ریحانه پیشاپیش نگهبانان پیش می روند. سواری را می بینند که از دور به آنها نزدیک می شود.

ادامه، یسوعا

یسوعا پیش می آید. او شاهد سوارانی است که به او نزدیک می شوند.

کاخ یسوعا، روز، خارجی

مہتر اسب الکسیوس را می‌گیرد و به سوی اصطبل می‌برد. الکسیوس شق و رق به سوی کاخ راه می‌افتد. مستخدمی به او تعظیم می‌کند. الکسیوس سر حال تر از آن است که او را تحویل نگیرد.

جاده، روز، خارجی

یشوعا و ملیکا و سواران دیگر به هم می‌رسند. نگهبانان به احترام از اسب پیاده شده، می‌ایستند.

ملیکا: پدر!

یشوعا که نمی‌تواند عصبیت خود را مهار کند

یشوعا: تازگی‌ها خورشید دم ظهر طلوع می‌کند؟

ملیکا خود را کمی عقب می‌کشد و نگاهش را زیر می‌اندازد.

ملیکا: معذرت می‌خواهم.

ریحانه: تقصیر من بود. من بودم که پیشنهاد گردش به ایشان

دادم، سرورم.

یشوعا: پس تو فقط معلمش نیستی.

ریحانه سر به زیر می‌اندازد. ملیکا سر بر می‌دارد.

ملیکا: (گله‌مند و معترض) اتفاقی افتاده، پدر؟

یشوعا کمی جلوتر می‌رود.

یشوعا: (به رئیس سواران) به شما نیازی نیست.

رئیس: بله سرورم.

و به سواران اشاره می‌کند.

یشوعا: (به ریحانه) و به تو.

ریحانه: بله سرورم. با اجازه مرخص می‌شوم. (نگاهی به
ملیکا می‌اندازد) ملیکا؟

ملیکا: (لبخند می‌زند) می‌بینمت.

ریحانه به سوی کاخ می‌تازد. سواران نیز که سوار اسب‌ها شده‌اند، راه
کاخ را در پیش می‌گیرند. یشوعا آرام راه می‌افتد. ملیکا نیز.
با هم به اندازه طول دو اسب فاصله دارند، فاصله‌ای که چون یشوعا
نمی‌ایستد و ملیکا نیز بر سرعت اسب نمی‌افزاید، همچنان حفظ
می‌ماند. یشوعا عصبی است و ملیکا دلخور، و هر یک منتظر که
دیگری فاصله قهرآمیز را از میان بردارد.

کاخ یشوعا، روز، داخلی، اتاق زوئه

زوئه که عصبی است و در یک مسیر کوتاه می‌رود و بازمی‌گردد، به
مستخدم خود دستور می‌دهد.

زوئه: برایم شربت بی‌اور که سوزش دهان تا معده‌ام را فرو
بنشانند.

مستخدم: الساعه، بانوی من.

مستخدمی دیگر وارد می‌شود. سر تعظیم فرود می‌آورد.

مستخدم: بانو زوئه، جناب الکسیوس.

زوئه بی‌حوصله و منزجر سر می‌چرخاند و آهسته.

زوئه : بروگم شو!

اما الکسیوس پیش از آن که تعارفش کنند، وارد می شود و به سوی زوئه می آید.

الکسیوس : عمه جان!

مرغزار، روز، خارجی

یشوعا و ملیکا با همان فاصله پیش می آیند تا سرانجام ملیکا می تازد و کنار یشوعا قرار می گیرد.

ملیکا : آیا باید به خاطر گردش روزانه ام سرزنش و پیش دیگران خوار شوم؟ (گریه اش می گیرد) حالا هم که این رفتار... (مکث) چه خطایی از من سر زده که به جرم آن چنین عقوبت می شوم؟

کاخ یشوعا، اتاق زوئه، روز، داخلی

الکسیوس همچنان ایستاده. پیدا است زوئه برای نشستن به او تعارف نکرده. درهم است و از آن چهره بشاش خبری نیست.

زوئه : آنچه من به تو گفتم، الکسیوس، یک راز بود، رازی مهم و سرنوشت ساز، رازی که با فاش شدنش معلوم نیست جان ملیکا یا خودت به خطر نیفتد!

الکسیوس : (جا خورده) عمه جان!

زوئه : چرا به تو اعتماد کردم؟

جاده، روز، خارجی

ملیکا: (برافروخته) من حاضر نیستم به دلخواه حتی ساعتی با الکسیوس بنشینم، پدر! چطور مرا شناخته‌اید؟
 یسوعا: (ارضا شده) مطمئن بودم.

ملیکا: مطمئن بودید و مرا برای دروغی که دیگری یا دیگران سرهم کرده‌اند، چنین مجازات کردید؟
 یسوعا مشفقانه در او می‌نگرد و ملیکا نگاه از او می‌گیرد.

ملیکا: پس وای به حال من اگر مطمئن نبودید!
 یسوعا: اگر خشمگینم، به خاطر رفتار زوئه است...
 ملیکا: با او هم به انصاف رفتار نمی‌کنید، پدر، همان‌طور که با من.

یسوعا: نه امپراتور شخصیتی معمولی است نه خواسته‌اش. او بر خواسته‌اش اصرار دارد و ما جز اجرای خواست او نه راهی داریم نه چاره‌ای. و خشم من برای این است که مادر و دختر اهمیت قضیه را در نمی‌یابید و هریک ساز خود را می‌زنید؛ آن هم در ارکستر امپراتور که هر ساز ناکوکی را در هم می‌شکند!

ملیکا: اما شما فرزند اوید، پدر، و نیز من.
 یسوعا: مگر تو که فرزند منی، از خشم من بر اثر نافرمانی در امانی که من از خشم او در امان باشم؟

ملیکا: (ناباور) پدر!

یشوعا: اینک به نزد او می رویم، هرچند تو را احضار کرده
نه ما را، اما من خواهم آمد تا کنار تو باشم.

اسب ملیکا می ایستد. یشوعا چند گام جلوتر می ایستد و با اسب رو
به ملیکا می چرخد و پیش می آید.

یشوعا: فرمان امپراتور را با روی باز بپذیر، ملیکا، و فراموش
نکن که خشم او نه فقط تو که دامان ما را نیز خواهد گرفت.
ملیکا: (گریان) پس من سلامتی خانواده ام را گردن می نهم نه
فرمان امپراتور را که زور می گوید، و این دلخوش کننده تر
است.

یشوعا با درک حال او صبر می کند و پس از دور شدن ملیکا اسبش را
به حرکت در می آورد.

اتاق زوئه، روز، داخلی

زوئه جام شربت در دست دارد. پیدا است از آن نوشیده و حالش کمی
جا آمده است. الکسیوس از آنچه می شنود به شدت خشمگین است.

زوئه: مشکل از خود توست، الکسیوس! که امپراتور ارجی
را که برای الکسیس قائل است، برای تو قائل نیست، وگرنه
اگر تو خواهرزاده اوئی، الکسیس هم همان است.

الکسیوس: (اندوهگین) امید داشتم عشق ملیکا مرا از شر
این سایه شوم برهاند، اما (خشمگین) انگار باید این میان

شمشیر حکم کند.

زوئه نگران برمی خیزد.

زوئه: می خواهی چه کنی؟

الکسیوس: نمی دانم. (مصمم) اکنون نمی دانم، اما...

راه می افتد و می رود.

زوئه: دیوانگی نکن، الکسیوس!

الکسیوس: (خطابش به زوئه نیست) اگر در عقل از الکسیس

کمترم، در دیوانگی از او سرترم.

خارج می شود. زوئه دست روی پیشانی می گذارد و کلافه خود را

روی مبل رها می کند.

راهروهای کاخ یشوعا، روز، داخلی

الکسیوس دست بر قبضه شمشیر دارد، بی اعتنا به آنان که از کنارش

می گذرند و احترام می گذارند.

الکسیوس: لعنت بر همه تان... بر تو که عمه ای و بر او که

پسردایی است... بر ملیکا که دختر عمه است... بر امپراتور

که قرار است همه کس باشد و هیچ کس نیست...

محوطه کاخ، روز، خارجی

سوار بر اسب کاخ را ترک می کند.

ذهنیت الکسیوس: اگر امپراتور به دل من رفتار نمی کند، من

چرا به او وفادار باشم؟

جاده، روز، خارجی

در جاده به تاخت پیش می آید.

ذهنیت الکسیوس : الکسیوس را به آنچه می خواهد برسان،
امپراتور، وگرنه اوضاع را در جبهه ها به نفع بلغارها تغییر
خواهم داد...

کتابخانه کاخ امپراتور، روز، داخلی

امپراتور کتابی را که در دست دارد، می بندد و رو به یسوعا و ملیکا
می چرخد.

امپراتور : او، ملیکا!

ملیکا تعظیم می کند.

امپراتور : این روایت عاقب است که اسقف برایم فرستاده.
خوانده ای؟

یسوعا : نه، پدر، اما شنیده ام.

امپراتور : تو چی، ملیکا؟

ملیکا : خیر، امپراتور.

امپراتور کمی خیره در ملیکا می نگرد و سپس

امپراتور : اهل نجران بوده و با عده ای به دیدار پیامبر

مسلمانان می روند و از او می پرسند که مردم را به چه دعوت می کند؟

روایت را در قفسه می گذارد.

امپراتور: این که محمد در پاسخ چه می گوید برای من مهم نیست. آنچه مهم است ...

می نشیند روی صندلی.

امپراتور: نظر اوست که می گوید عیسی مخلوق خداست.

خیره در ملیکا می نگرد.

امپراتور: عاقب از او می پرسد: اگر مخلوق خداست، پس

پدرش کیست؟ محمد می پرسد: نظرتان درباره آدم ابوالبشر

چیست؟ آیا او بنده و مخلوق بوده یا نه؟ جز این که بگویند

آری، چه پاسخی داشته اند؟ محمد می پرسد: پدر او

کیست؟ و اینان از پاسخ درمی مانند.

می ایستد.

امپراتور: حالا اگر مثل همین بحث روزی میان سربازان تو و

سربازان مسلمان در بگیرد، آیا سربازان تو آن قدر آموخته

هستند که پاسخی در خور به این سؤال بدهند؟

یشوعا سرش را زیر می اندازد. امپراتور لحظه ای به ملیکا خیره

می شود. نگاهش چنان است که ملیکا آب دهانش را قورت می دهد.

امپراتور: اگر فرمانده سپاه آنان آن چنان که محمد، عاقب و

یارانش را به مباحله فرا خواند، تو را به مباحله بخواند،

چگونه عمل می‌کنی؟

یشوعا: کاری می‌کنم که عاقب و یارانش کردند.

امپراتور که گویی انتظار این پاسخ را نداشته، لحظاتی خیره در یشوعا می‌نگرد و سپس بازدمش را با صدا بیرون می‌دهد.

امپراتور: (ناامید) در این صورت سپاهت تار و مار خواهد شد.

یشوعا جا می‌خورد.

امپراتور: برای همین است که می‌خواهم با ازدواج ملیکا و

الکسیس خون تازه در شریان دو سپاه شمال و جنوب جاری شود.

ملیکا احساس ضعف می‌کند. یک آن زانویش خم می‌شود و دوباره خود را محکم نگه می‌دارد.

امپراتور: تو فرزند منی، یشوعا، و من پدر تو. پدر که

امپراتور است، می‌خواهد فرزند را که امپراتور بعدی است،

با این وصلت از هم‌اکنون بر دو سپاه حاکم کند.

یشوعا: (که نمی‌تواند شادی خود را پنهان کند) بله، پدر.

امپراتور راه می‌افتد که از کتابخانه خارج شود.

امپراتور: به اسقفان دستور می‌دهم پاسخی در خور در

دهان عاقب بگذارند تا مبادا سربازان تو از مباحله محمد به

شک افتند، چنان که من به شک افتاده‌ام.

جلوی در کتابخانه می‌ایستد و رو به ملیکا و یشوعا می‌چرخد.

امپراتور: شما چه فکر می‌کنید؟ آیا نفرین محمد بر عاقب و یارانش عذاب می‌شد یا نفرین عاقب و یارانش بر محمد؟
ملیکا و یسوعا هر دو بی‌پاسخ سرشان را زیر می‌اندازند. امپراتور می‌رود. یسوعا و ملیکا به هم می‌نگرند. به ملیکا برخورد کرده است.
ملیکا: او که با من کاری نداشت!
و خشمگین از کتابخانه خارج می‌شود. یسوعا در پی او می‌رود.

استخر امپراتور، روز، داخلی

امپراتور در آب شنا می‌کند. دلکک کنار استخر می‌دود و با امپراتور حرف می‌زند.

دلکک: سرت را در آب فرو ببر و پاهایت را از آب بیرون کن و تا می‌توانی نفس بکش.

الکسیوس وارد می‌شود. برافروخته و مصمم است. دلکک با دیدن او برجای می‌ایستد.

دلکک: امپراتور! مشابه الکسیوس!

الکسیوس با شنیدن آنچه دلکک می‌گوید دندان‌هایش را از خشم به هم می‌ساید. به امپراتور تعظیم می‌کند.

امپراتور: چه حسن تصادفی، الکسیوس! در فکر احضارت بودم.

الکسیوس: فرمانبردارم، امپراتور!

دلکک: حال فکت چطور است؟

الکسیوس چشم غره می رود. امپراتور به پشت روی آب دراز می کشد.
 امپراتور: سردار نظامی باید مثل تو باشد که تا به او فکر
 می کنم، حاضر شود.

الکسیوس دوباره تعظیم می کند.

الکسیوس: شرفیاب شده ام برای عرض مطلبی که روز
 الکسیوس را شب کرده است.

دلک: (فریاد می زند) پس مشعل بیاورید.

الکسیوس: الکسیوس برای خود ارجی فراتر از این قائل
 است که سایه دیگری باشد.

دلک: برایم ترجمه می کنی، امپراتور؟

الکسیوس: چرا باید به حکم برادر کوچک تر بودن از مزایایی
 محروم شوم که همه به الکسیس می رسد؟ حال آن که من
 خود را اگر سرترازا و ندانم، کمتر نمی دانم.

دلک: نگهبان! قابیل اینجا است! دستگیرش کنید!

الکسیوس: آنچه میان من و او تقسیم می شود آیا به سبب
 لیاقت است یا به حکم بزرگ و کوچک بودن؟

دلک: تا آنجا که من می دانم، او در لیاقت از تو بزرگتر
 است.

الکسیوس: تا پای ملیکا به میان نیامده بود، آنچه از جانب
 شما به او تفویض می شد برای من مطاع بود. اما ملیکا
 (ملتمسانه) امپراتور! ملیکا مقام و منصب نیست، بلکه

خود زندگی است. او برای من خاک و باد و آب و آتش است. تقاضا می‌کنم در فرمائی که داده‌اید تجدیدنظر بفرمایید و حق را به حقدار برسانید، زیرا ملیکا عاشق من است و من نیز جز او کسی دیگر را نمی‌خواهم...

امپراتور از آب بیرون می‌آید. دلکک جلو می‌دود و حوله را بر دوش او می‌اندازد.

الکسیوس: آنچه طلب می‌کنم به امید کرم امپراتور است، وگرنه چه جای چون و چرا در فرمان امپراتور؟

دلکک: ای دروغگو!

امپراتور: تاکنون فکر می‌کردم ملیکا هوسی است که در دل می‌پروری، اما اینک می‌بینم که سخت عاشقی و همین مرا منقلب می‌کند. راست می‌گویی. ملیکا مقام و منصب نیست که من به کسی ببخشم یا از کسی بگیرم. (به طرف الکسیوس می‌رود.) و باور کن میان تو و الکسیوس در نظر من هیچ فرقی نیست. تو آنچه هستی برای خودی و آنچه او هست برای خود است. (مقابل او می‌ایستد) و چه بهتر که ملیکا زوجه کسی شود که او را دوست می‌دارد.

الکسیوس لبخند می‌زند. خم می‌شود و دست خیس امپراتور را می‌بوسد.

امپراتور: با ملیکا صحبت می‌کنم. اگر آنچه را ثوادعا می‌کنی اظهار کرد، بی‌کمترین تأملی جای الکسیوس را

خواهی گرفت.

الکسیوس : سپاسگزارم، امپراتور. سپاسگزارم.

به پای امپراتور می افتد و پای او را می بوسد. امپراتور خم می شود و او را بلند می کند و همان طور که بازوی او را گرفته

امپراتور : جسارت آن چیزی است که هر سردار نظامی باید

به آن زیبنده باشد، چنان که زن به زینتش آراسته می شود.

و راه می افتد که برود. هنوز چند قدمی نرفته، رو به الکسیوس می چرخد.

امپراتور : راستی!

برمی گردد و مشت محکمی به فک الکسیوس می کوبد. الکسیوس تعادل از دست داده، در آب می افتد. دلک لب استخر می ایستد و لحظاتی الکسیوس را با پوزخند نگاه می کند.

دلک : حالا از فکت برایم بگو.

و در پی امپراتور که دور شده، می رود. الکسیوس ناباور از آنچه پیش آمده خروج امپراتور را از سالن دنبال می کند و سپس از آب بیرون می آید و مبهوت لب استخر می نشیند.

کاخ یشوعا، روز، خارجی

اتاق ملیکا، داخلی

ریحانه : رسول الله می گوید با من مباحله کنید، اگر راستگو بودم، عذاب الهی بر شما نازل می شود و اگر دروغگو بودم، به عذاب الهی گرفتار می آیم. مسیحیان می گویند منصفانه است. پس وعده مباحله می گذارند. مسیحیان با هم شور می کنند و به این نتیجه می رسند که اگر محمد با قوم خود برای مباحله آمد، با او مباحله می کنیم، اما اگر تنها خانواده اش را آورد، مباحله نمی کنیم، چون هیچ گاه خانواده اش را در چنین خطر عظیمی نمی اندازد مگر به دعای خود مطمئن باشد. وقت مباحله که می رسد، می بینند محمد با دخترش، فاطمه و پسرعمو و دامادش، علی، و حسن و حسین، نوه هایش آمده. پس می ترسند و از مباحله روی می گردانند و می گویند ما را معاف کن.

سکوت

ملیکا : (علاقه مند) معافشان کرد؟

ریحانه سر تکان می دهد که آری.

ریحانه : رسول الله فرمود: به خدایی که جانم در دست اوست، اگر مباحله می کردند، به صورت میمون و گراز مسخ می شدند و بیابان بر ایشان آتش می شد ...

ملیکا : چه قدرتی در این کلام است!

ریحانه : (مجدوب) به نام خداوند بخشاینده مهربان. ای

رسول، بگو او خدای یکتاست، خدای بی نیاز. نه کسی
فرزند اوست نه او فرزند کسی است. و نه هیچ کس مثل و
همتای اوست.

جذبه‌ای در ملیکاست که او را از پیرامونش فارغ کرده است. چهره‌اش
روشن شده. به نوری از درون یا به نوری از بیرون؟ ملیکا آیه قرآن را
طوری ادا می‌کند که کمترین تردیدی در آن احساس نمی‌شود

ملیکا: نه کسی فرزند اوست نه او فرزند کسی است...

ریحانه مشفقانه به او نزدیک و با مهر به آن چهره نورانی خیره می‌شود.

پادگان، روز، داخلی

الکسیس و یسوعا به کشیشی که برای عده‌ای سرباز زیر سایه گسترده
درختی بزرگ انجیل می‌خواند، نزدیک می‌شوند. صدای کشیش را
روی تصویر آن دو می‌شنویم. با نزدیک شدن آن دو سربازان به احترام
برمی‌خیزند. یسوعا آنها را به نشستن دعوت می‌کند. سربازان
می‌نشینند، شق‌ورق.

یسوعا: (با احترام) پدر!

کشیش سری به احترام تکان می‌دهد.

الکسیس و یسوعا به راه ادامه می‌دهند و سربازان یله می‌شوند.

یسوعا: دستور داده‌ام انجیل را در بهترین شرایط و زیر سایه

به سربازان بیاموزند و فنون نظامی را در بدترین شرایط زیر

نور خورشید. زیرا من سربازی را ارجح می‌دانم که دانشش

بر توان جسمی اش بچربد.

الکسیس : (لبخند می زند) اما مقابله با بلغارها فقط زور زیاد می خواهد، دایی جان.

می خندند. سربازی که کلاغ پر می رود، با نزدیک شدن آن دو برمی خیزد و به احترام می ایستد. یسوعا زیرچشمی الکسیس را که پریشان است، می پاید و پس از مکثی طولانی وقتی بی اعتنا از کنار سرباز عبور کردند

یسوعا : اما با ازدواجی که در پیش است، بهتر است درباره فنون آن صحبت کنیم تا درباره فنون دیگر.
الکسیس لبخند می زند.

الکسیس : برای همین خدمت رسیده ام، دایی جان.
می ایستد و رو به یسوعا می چرخد.

الکسیس : اجازه می فرماید با ملیکا صحبت کنم؟
یسوعا لبخند می زند و بازوی او را می فشرد.

یسوعا : تو برای صحبت با ملیکا نیاز به اجازه نداری، الکسیس.

الکسیس : این لطف شماست، دایی جان.

یسوعا : من مطیع فرمان امپراتورم، پس دلگرم باش و با او صحبت کن.

الکسیس : می خواهم از زبان خودش بشنوم که الکسیوس در قلب او جایی ندارد.

یشوعا درهم می شود. راه می افتد، الکسیس نیز در پی اش.

یشوعا : الکسیوس یاوه بافته است، الکسیس، و سزای این
یاوه بافی را خواهد دید.

می ایستد، رو به الکسیس

یشوعا : به شرفم سوگند که قلب ملیکا هیچ گاه جایگاه
الکسیوس نبوده است.

راه می افتد و در همان حال

یشوعا : اما تو، برای آن که تخم تردید در دلت نروید، با او
صحبت کن.

الکسیس که اسیر حیا شده است، سرش را زیر می اندازد.

اتاق زوئه، روز، داخلی

زوئه از پشت پنجره شاهد ملیکا و الکسیس است که در محوطه کاخ
قدم می زنند. هر چند غرورش جریحه دار شده، از این ترکیب راضی
است.

محوطه کاخ، روز، خارجی

الکسیس رو به ملیکا می ایستد

الکسیس : هر چند الکسیوس هم در حق شما خیانت کرد
هم در حق من، اما ملامتش نمی کنم، زیرا داشتن شما
آرزوی هر مردی است.

ملیکا سرش را زیر می اندازد.

الکسیس: شاید اکنون جایی در قلب شما نداشته باشم، اما همان طور که دانه از خاک می روید، محبت الکسیس نیز از قلب شما خواهد روید.

ملیکا: اجازه مرخصی می فرمایید؟

و بی آن که در انتظار پاسخ الکسیس بماند، می رود و الکسیس را آرزومند بر جای می گذارد.

کافه عوام، شب داخلی

الکسیوس از در وارد می شود و توجه همه را جلب می کند. کارمن از پشت پیشخوان با دیدن الکسیوس شادمان به صاحب کافه می نگرد. صاحب کافه چشمک می زند. الکسیوس سنگین و بی توجه به اطراف پیش می آید و جلوی پیشخوان می ایستد.

کافه چی: خوش آمدید، عالی جناب!

کارمن جلو می رود و کنار کافه چی می ایستد.

کارمن: مادرت را که فراموش نکرده‌ای؟

الکسیوس بازدمش را با صدا بیرون می دهد

الکسیوس: همان شراب مردافکن!

و سر می چرخاند و به چشمان مشتاق کارمن می نگرد.

اتاق ملیکا، روز، داخلی

ملیکا با لباس سراپا سفید برابر آینه قدی ایستاده و غرق افکار خویش است. هلن با توری در دست وارد می شود و با تحسین ملیکا را برانداز می کند.

هلن: زیبایی ات رونق کار من است.

توری را روی سر او می گذارد. پاسخ ملیکا به همه کسانی است که در به وجود آمدن اوضاع فعلی نقش داشته اند

ملیکا: کاش چشم باطن می داشتید.

هلن: (با سرزنش) کدام دختری است که حسرت موقعیت تو را نداشته باشد؟

ملیکا: (با پوزخند) سودای خام!

هلن که از گذاشتن تور فارغ شده، دور ملیکا می چرخد.

هلن: چشم بد دور!

ملیکا می چرخد و پشت به آینه می ایستد و خیره پنجره

ملیکا: ای چشم ها، ملیکا را زخم بزنید و از رونق بیندازید!

هلن: این حرف ها را نزن که عصبانی می شوم!

ریحانه وارد می شود و با دیدن ملیکا لبخند تحسین بر لب می نشاند.

ریحانه: ملیکا! واقعاً زیبا شده ای!

اندوه چهره ملیکا را می گیرد و ریحانه با درک حال او

ریحانه: دنیا با غم ها و شادی هایش زودگذر است، ملیکا.

پس آن را سهل بگیر.

ملیکا در پی احساس نیاز دست ریحانه را می‌گیرد. از چهره‌اش پیدا است که قصد گریه دارد.

هلن : (نگران) مبادا گریه کنی!

ملیکا : دست از سرم بردار.

هلن : اگر تحمل آرایش دوباره را داری، بسیار خوب، گریه کن!

و به حال قهر می‌گذارد و می‌رود. ریحانه ملیکا را چون کودکی ترسیده در آغوش می‌گیرد. ملیکا چشمانش را گشاد می‌کند تا اشک‌ها نریزند.

تالار کاخ امپراتور، روز، داخلی

امپراتور به همراه الکسیس و ملیکا و یشوعا و زوئه وارد می‌شود. میهمانان به پا می‌خیزند. همه محور زیبایی ملیکا به اشاره و پچ‌پچ او را به هم می‌نمایانند. امپراتور بر تخت خویش می‌نشیند و ملیکا و الکسیس هر یک بر دو تختی می‌نشینند که به قرینه در دو سوی تخت امپراتور قرار گرفته‌اند. نگاه ملیکا که چون پرنده‌ای در قفس بی‌تاب است، با دیدن ریحانه آرام می‌گیرد. نگاه الکسیس یک آن با نگاه الکسیوس تلاقی می‌کند. از نگاه الکسیوس به اندازه لشکری از بلغارها کینه به سوی الکسیس حمله‌ور می‌شود. الکسیس نگاه از او برمی‌گیرد، نگاهی که گفتنی‌های بسیار در آن است و الکسیوس درمی‌یابد و به ملیکا چشم می‌دوزد.

امپراتور : امروز برای من خوش‌یمن است، چه بسا

خوش یمن ترین، زیرا روز وصل فرزندان من است.
 نوازندگان شروع می کنند به نواختن. دلک بازی درمی آورد. امپراتور
 به اسقف اشاره می کند. اسقف پیش می آید. دلکک پیش می رود. به
 اسقف تعظیم می کند.

دلکک: پیش بیا ای سردار فتنه، و (با اشاره به ملیکا) این مار
 را به جان آن رویاه (با اشاره به الکسیس) بینداز!
 امپراتور نیشخند می زند. اسقف با نفرت در دلکک می نگرد. دلکک
 تعظیم کنان عقب می کشد. اسقف برابر امپراتور، رو به ملیکا و
 الکسیس می ایستد. همسرایان شروع به خواندن می کنند.

اسقف: ای خدایی که در آسمان هایی، نامت مقدس باد،
 همیشه و همیشه...

ذهنیت ملیکا: ... نه کسی فرزند اوست ...

اسقف: ما در اینجا جمع آمده ایم تا سنتی را به جای آوریم
 که رضای تو در آن است...

ذهنیت ملیکا: ... نه او فرزند کسی است ...

اسقف: ... تو آدم را آفریدی و حوا را، و آنان را مجموع
 کردی ...

ذهنیت ملیکا: ... و نه هیچ کس مثل و همتای اوست ...

اسقف: اینک ملیکا و الکسیس ...

ناگهان پایه تخت الکسیس می شکند و او بر زمین می غلتد و سریع
 برمی خیزد. الکسیوس به ضرب از جا برمی خیزد.

الکسیوس: (شادمان و ناباور) آه...

دلچک دست روی دهان گذاشته، الکسیس را به دیگران نشان می دهد و بی صدا می خندد. حضار جز ملیکا از جا برمی خیزند. همه نگاه از الکسیس برمی گیرند و به امپراتور می دوزند. پیچ پیچ درمی گیرد. روی چهره امپراتور که با چشمانی از حدقه درآمده به تخت الکسیس خیره است، می شنویم که نحوست... غریب... اتفاق... عجیب...

اسقف: (با دستان لرزان) یا عیسی مسیح!

چهره های وحشت زده یسوعا، زوئه، ریحانه و هلن دیده می شود. الکسیس با احساس حقارت از آنچه پیش آمده به قصد آن که ملیکا از او دلجویی کند، کنار تخت او می ایستد. امپراتور که مسیر الکسیس را دنبال کرده، از ایستادن او در کنار ملیکا الهام می گیرد و دو دست را بر هم می کوبد.

امپراتور: (به جمع) ماجرا را تفسیر نکنید... اتفاقی بیش نبود... (به مستخدمان) این تخت را ببرید و تختی دیگر بیاورید و هر دو گوش نجار آن را ببرید...

می نشیند. با نشستن او مدعوین در سکوت می نشینند. به اشاره امپراتور نوازندگان شروع به نواختن می کنند. دلچک به الکسیس و ملیکا نزدیک شده، گوش می خواباند که سخنان آنها را بشنود و این باعث تفریح می شود. امپراتور که جمع را زیر نظر دارد، با تکان آرام سر رفتار دلچک را تأیید می کند.

الکسیس: (به ملیکا) من این ماجرا را به فال نیک می گیرم،

ملیکا، زیرا مرا به شما نزدیک کرد.

تختی دیگر می آورند و ملیکا با دیدن آن

ذهنیت ملیکا: خیال باطل!

الکسیس: ترجیح می دهم همین جا کنار شما بنشینم، اما...

دلکک وانمود می کند حرف های آنچنانی می شنود. به جمع می نگرد و سر تکان می دهد، اما کسی را یارای خندیدن نیست.

الکسیس به سوی تخت خود می رود و پیش از آن که بنشیند

دلکک: (فریاد می زند) اجازه ... اجازه...

به سوی تخت می دود

دلکک: این تخت باید امتحان شود تا شاهزاده دوباره یک

ور نشود!

امپراتور مخصوصاً به صدای بلند می خندد. دلکک به سوی تخت می رود و روی آن بالا و پایین می پرد. بعد پایین آمده، یک پایه آن را بلند کرده، گوش می چسباند. چشمانش از تعجب گرد می شود

دلکک: موریانه ها!

امپراتور بلند می خندد. مدعوین نیز که از شوک حادثه به در آمده اند، می خندند. الکسیس بی اعتنا می نشیند.

دلکک: حالا که نشستی، مواظب نیششان باش!

امپراتور دوباره می خندد. مدعوین نیز خنده خاطرۀ لحظات پیش را از یادها می برد.

امپراتور: اتفاقی که افتاد، خاطرۀ این وصلت را لطفی دیگر

خواهد بخشید و آن را پایدارتر خواهد کرد ...

به اسقف اشاره می‌کند. اسقف پیش می‌آید. دلچک این بار فقط تعظیم می‌کند با چهره‌ای که ترسی دروغین از آن نمایان است.

اسقف: ابلیس از این مجلس دور باد و چشم بد کور باد.

دلچک: آمین باد!

امپراتور به رهبر همسرایان که گویی وظیفه‌اش را از یاد برده، اشاره می‌کند. رهبر سراسیمه تعظیم کرده، گروه را راه می‌اندازد. نوای ارغنون. اسقف با صدایی لرزان و با سرعتی بیش از پیش

اسقف: (سینه صاف می‌کند) ای خدایی که در آسمان‌هایی،

نامت همیشه مقدس باد...

ذهنیت ملیکا: خداوند یکتا ...

اسقف: ما در اینجا جمع آمده‌ایم ...

ذهنیت ملیکا: برتر و بالاتر است و نه کسی شبیه اوست ...

اسقف: پسندیده‌توست ...

ذهنیت ملیکا: نه او را همتایی است ...

اسقف: ملیکا و الکسیوس را ...

این بار دو پایه تخت الکسیوس می‌شکند و او را بر زمین می‌اندازد. این بار همه حتی ملیکا نیز برمی‌خیزند.

الکسیوس: (شادمان با مشت به کف دست می‌کوبد) ای

بخت خوش!

امپراتور: (حیران) قصه چیست؟

الکسیس : (می ایستد) ای بخت نحس!

زوئه بی حال روی صندلی می افتد. یسوعا مبهوت به او می نگرد.
ریحانه خود را به ملیکا می رساند. هلن دست به دهان می گذارد و
می گرید.

الکسیوس : (از خوشی و خشم می لرزد. زیر لب) حق به

حق دار می رسد (مؤکد) امپراتور!

اسقف : (لرزان) از این وصلت درگذرید، امپراتور!

امپراتور با خشم در او می نگرد.

اسقف : (توجیه گر) مبادا نحوست آن دامان سلطنت را فرا

گیرد.

ملیکا دست ریحانه را می گیرد و رو به امپراتور می چرخد

ملیکا : امپراتور مرا مرخص می فرمایند؟

امپراتور مبهوت به ملیکا خیره می شود و بی آنکه سخنی بگوید،

مجلس را ترک می کند. یسوعا می نشیند و پیشانی در دست می گیرد.

ملیکا قصد رفتن می کند. الکسیس که گویی خود را مقصر می داند،

قدمی به سوی او برمی دارد.

الکسیس : ملیکای عزیز!

ملیکا می ایستد، بی آنکه رو به الکسیس بچرخد.

الکسیس : اگر نحوستی هم در کار باشد، من آن را به جان

می خرم.

ملیکا رو به الکسیس می چرخد، قرص و محکم.

ملیکا: من با تقدیر در نمی افتم!

می رود. ریحانه نیز. الکسیس خیره رفتن او می شود.

الکسیوس به سوی الکسیس می رود و روبه روی او می ایستد و پیروزمندانه نگاهش می کند. زوئه توفنده در یشوفا می نگرد

زوئه: حالا فهمیدی چرا با تو در این وصلت یکدل نبودم؟

یشوفا: (مبهوت) این چشم زخم نبود، جادو بود...

از جا برمی خیزد و با نگاه به مدعوین که تالار را ترک می کنند

یشوفا: مبادا دخترم به نحسی شهره شود و...

زوئه: (برمی خیزد) مگر پایه های تخت او شکسته؟

یشوفا: چه حقایقی که به بدخواهی تحریف شده اند و

می شوند!

راه می افتد که برود. ناگاه الکسیوس را برابر خود می بیند. لحظاتی در

او که برق شادی از نگاهش می بارد، خیره می شود و سپس تالار را

ترک می کند. الکسیوس پس از خروج یشوفا به زوئه نگاه می کند که

دو دست بر پیشانی گذاشته، می گیرد. به سویش می رود و بالای

سرش می ایستد.

الکسیوس: (محکم و با احساس قدرت تمام) عمه جان!

اتاق ملیکا، روز، داخلی

ملیکا زانو زده است و دعا می خواند.

ملیکا: خداوندا، شکوه از آن توست ... بارگاه تو مجلل

است و جز اراده تو نافذ نیست ...

برمی خیزد و به ریحانه که با لبخند خیره اوست

ملیکا: هنوز هم باورم نمی شود.

به سوی پنجره می رود. ریحانه نیز.

ریحانه: فکر می کنی پایه های تخت سوم هم می شکست؟

ملیکا رو به او می چرخد.

ملیکا: به معجزه می مانست، ریحانه! معجزه!

اتاق امپراتور، روز، داخلی

امپراتور در حضور ملازمان خویش که جرأت تکان خوردن ندارند، مسیری مشخص را می رود و می آید. دلکک حضور ندارد.

اتاق ملیکا، روز، داخلی

ملیکا سیبی را از ظرف میوه ها برمی دارد و گاز می زند.

ملیکا: خود را آن قدر نیرومند احساس می کنم که می توانم

تا سحر درس بخوانم، هرچند خواب شیرین تر است!

ریحانه: کاش می توانستم به خوابت راه یابم و آنچه را او

می گوید ترجمه کنم.

ملیکا نیمه دیگر سیب را که نخورده، به دهان ریحانه فرو می کند.

ریحانه خندان گاز می زند. می خندند.

ملیکا: حالا که این ممکن نیست، به آن که ممکن است،

بپرداز.

اتاق زوئه، شب، داخلی

زوئه روی تخت به پشت خوابیده. کف دست بر پیشانی دارد. زانوی راستش را بالا آورده. مستخدمه‌ای شربتی را برای او هم می‌زند. زوئه سر درد دارد.

اتاق یشوعا، شب، داخلی

یشوعا دمر روی تخت خوابیده. دست‌ها را از دو سو باز کرده و پاها را. دستمال خیسی روی سر اوست. مستخدمی آماده به خدمت کنار تخت او ایستاده است. چشمان یشوعا بسته است.

اتاق ملیکا، شب، داخلی

ملیکا نشسته است و ریحانه ایستاده. جلوی ملیکا لوح است.

ریحانه: چگونه بروم سراغ فعل وقتی هرچه را درباره اسم گفته‌ام، فراموش کرده‌ای؟

ملیکا: (با احساس تقصیر) به من حق بده. (مکث) حق می‌دهی؟

ریحانه که بیشتر ادای معلمی سخت‌گیر را درمی‌آورد

ریحانه: یک بار اسم را مرور می‌کنیم و بعد ...

ملیکا: (سرحال) آری، مرور کافی است، آن هم فقط یک بار.

ریحانه سعی می کند لبخند نزند.

ریحانه : گفتم اسم ممکن است مصدر باشد، مانند؟

ملیکا انگشت به لب می گیرد و ظاهراً به مغز خود فشار می آورد.

ملیکا : مانند ... مانند...

ریحانه لبخند می زند.

ریحانه : رجوع...

ملیکا : نوک زبانم بود...

ریحانه می خندد.

ریحانه : ممکن است صفت باشد... مانند؟

ملیکا : (با ادا و اطوار قبل) مانند... مانند... (ناگهان یادش

می آید) شجاع.

ریحانه : آفرین!

ملیکا می خندد و خمیازه طولانی اش را با پشت دست می پوشاند.

ریحانه معترض به خمیازه کشیدن او، وقتی ملیکا دست را از روی

دهان برمی دارد

ریحانه : تمام شد؟

ملیکا : (به حالتی کودکانه) معذرت می خواهم.

ریحانه : می خواهی بگذاریم برای فردا؟

ملیکا : نه نه... من سرحالم... این خمیازه از دیشب جا مانده

بود...

ریحانه قهقهه می زند و رو به لوح خویش می چرخد.

ریحانه : یا ممکن است اسم اشاره باشد، مانند هذا...
 شروع می کند به نوشتن اسم مصدر و اسم صفت و اسم اشاره. ملیکا
 در این فاصله روی صندلی جابه جا می شود و با آن که ریحانه پشتش
 به اوست، به سختی جلوی خمیازه اش را می گیرد.

ریحانه : یا ممکن است اسم استفهام باشد، مانند کیف...
 پلک های ملیکا بر هم می رود. ریحانه روی لوح فعل را سه شعبه
 می کند: ماضی، مضارع، امر. رو به ملیکا می چرخد و به آنچه می بیند
 لبخند می زند و سر تکان می دهد.

ریحانه : قرار نبود پیش از من بخوابی.

ملیکا تکان نمی خورد. ریحانه جلو می رود و دست پیش می برد تا
 بیدارش کند، اما منصرف می شود.

ریحانه : جسمش با اشتیاقش همراهی نمی کند. (لبخند
 می زند، مادرانه) کودک من! حتماً در قلمرو امام است...
 نفس های ملیکا سنگین می شود.

کاخ الکسیس، شب، داخلی

الکسیس با سرعت شنا می رود. به شدت عرق کرده و تندتند
 نفس نفس می زند. مستخدم مخصوصش با سینی ای از انواع
 خوردنی ها، پیش می آید و آن را روی سکو می گذارد.

مستخدم : سرورم کافی نیست؟ به خودتان صدمه می زنید!
 الکسیس : (مقطع) مگر خستگی جسم به بی هوشی ام منجر

شود.

مستخدم : شاید سواری برایتان بهتر باشد.

الکسیس : نه وقتی که می خواهم فکرم از کار بیفتد!

و از شدت خستگی بازمی ماند و سر روی زمین می گذارد.

کافه عوام، شب، داخلی

در صدای ساز و آواز، الکسیوس که میان جمعی زن و مرد نشسته،

سرش را بالا می برد تا قهقهه سر دهد و آن گاه

الکسیوس : شراب میهمان من!

جمعیت از خوشی فریاد می کشند.

کاخ امپراتور، شب، داخلی

امپراتور داخل وانی که آب تا زیر گلویش بالا آمده، نشسته و به روبه رو

خیره است. بازدمش را بیرون داده، سر به راست و چپ تکان

می دهد. پس از مکثی طولانی

امپراتور : (نجواگونه) آیا این تقدیر الکسیوس است که به

جنگ اراده من آمده است؟

کلافه بر آب می کوبد.

اتاق ملیکا، نیمه شب، داخلی

ملیکا روی صندلی خواب است. او را انواری رنگارنگ در بر گرفته

است. جسمش فعال است. انگشت‌ها... پاها... لب‌ها... پلک‌ها... و لرزشی که در گونه‌هاست... ملیکا ناگاه از خواب می‌پرد و می‌ایستد. لرز به بدنش افتاده است. رویایش را آن قدر واقعی دیده است که رو به پنجره می‌چرخد و می‌دود و وقتی با شب و آسمان پرستاره روبه‌رو می‌شود، همان دم تکیه داده به پنجره آرام آرام روی زانوها می‌نشیند و تکیه می‌دهد و از خوشی با چشمانی که به حضور اشک خیس شده‌اند، نجوا می‌کند.

ملیکا: حسن!

مرغزار، هنگام طلوع خورشید، خارجی

صدای ملیکا روی بالآ آمدن خورشید شنیده می‌شود.

ملیکا: ابتدا عیسی مسیح وارد شد با لبانی متبسم. در پی‌اش، جدّ مادرم شمعون بود. من احساس می‌کردم به پاس لبخندی که عیسی مسیح بر لب دارد، باید دست راستم را بر قلبم بگذارم. شمعون به اشاره عیسی مسیح تختی از نور برافراشت.

صورت ملیکا به نور خورشید روشن شده است. نگاه از خورشید می‌گیرد و به ریحانه می‌دوزد.

ملیکا: حدس بزن، کجا، ریحانه؟

ریحانه مبهوت شانه بالا می‌اندازد.

ملیکا: درست همان جا که تخت الکسیس بود.

ریحانه: (به شیفتگی لبخند می زند) عجیب است!

ملیکا: بعد از برافراشتن تخت نور بود که رسول الله وارد شد.

ریحانه: (مبهوت تر از پیش) رسول الله؟

ملیکا: حدس بزن همراهش که بود؟

ریحانه با تکان آرام سر می پرسد: کی؟ ملیکا یال اسبش را نوازش می کند

ملیکا: همو که در خواب هایم ظاهر می شود و با من به عربی تکلم می کند.

ریحانه شگفت زده دست به دهان می برد

ریحانه: آه...

ملیکا لبخند می زند و پیروزمندانه به ریحانه نگاه می کند.

ملیکا: نامش حسن است ... حسن بن علی!

ریحانه لبخند می زند و سر تکان می دهد.

ریحانه: حسن بن علی!

ادامه، مرغزار

با اسب پیش می آیند.

ملیکا: عیسای پاک به استقبالشان شتافت. یکدیگر را در

آغوش کشیدند. رسول الله گفت: سلام بر تو ای روح الله،

بنده گرامی خداوند عظیم! عیسی پاسخ داد: سلام بر شما ای رسول الله که افتخار رسالت من جز بشارت رسالت شما نبود.

ریحانه چنان به وجد آمده که اشک هایش جاری می شود.

ملیکا: رسول الله گفت: آمده ام تا از وصی تو، جناب شمعون، نواده اش ملیکا را (صدایش بغض آلود می شود) برای نواده ام، حسن بن علی، خواستگاری کنم.

به گریه می افتد. ریحانه به کنار او می رود و بازویش را می گیرد. سر در آغوش هم فرو می برند و می گریند.

ادامه، پیشه‌ها

ملیکا و ریحانه کنار درختی تنومند نشسته اند. هر دو مسحور خواب ملیکایند.

ملیکا: عیسی مسیح به شمعون گفت: عزت و شرف به تو و خاندانت روی کرده است. شمعون گفت: منت دارم.

با اشک های جاری دست ریحانه را می گیرد.

ملیکا: شمعون دست مرا گرفت و نزد رسول الله برد. رسول الله لبخند زد و دعا کرد: برکات خداوند عظیم بر شما باد و از شما بر زمین برکت باد. و دست مرا در دست حسن بن علی گذاشت. حسن بن علی شروع کرد با من سخن گفتن. اما ریحانه، همچنان به زبان عربی بی آنکه معنای سخنانش

را دریابم و این در حالی است که سخنان رسول الله را کاملاً
درمی یافتم.

ریحانه: (اشک ریزان) چه رازی در این خواب است؟

ملیکا: تو چیزی درباره حسن بن علی نمی دانی؟

ریحانه: او یازدهمین امام شیعیان است، ملیکا، و به قول
پدرم از بهترین مردمانی که خداوند عظیم آفریده است.

جاده، صبح زود، خارجی

ملیکا و ریحانه سوار بر اسبان خویش آرام آرام به سوی کاخ می روند.
ریحانه: شیعیان طرفداران علی بن ابی طالب هستند که او را
وصی به حق پیامبر می دانند و معتقدند خلافت پس از
پیامبر به علی و فرزندان او می رسد.

جاده، کالسکه یشوعا و زوئه، خارجی

کالسکه یشوعا به سرعت در جاده می تازد.

ادامه، داخلی

زوئه و یشوعا روبه روی هم نشسته اند. یشوعا چشم به پنجره دارد و
زوئه چشم به او.

زوئه: حالا به امپراتور بگو با یک فرمان آنچه را مردم پشت
سر دخترمان پچ پچ می کنند خاموش کند!

یشوعا: فکر می‌کنی پدرم از آنچه پیش آمده ناراحت نیست؟

زوئه: فقط دلم می‌خواهد روی این وصلت پافشاری کند.

یشوعا: اگر چنین خواست چه می‌کنی؟

زوئه: آن وقت تو برای همیشه از شر زوئه راحت می‌شوی.

راهروهای کاخ یشوعا، صبح، داخلی یا خارجی

ملیکا و ریحانه در راهروها پیش می‌روند.

ملیکا: فکر می‌کنی پدر و مادرم طاقت شنیدن این خواب را داشته باشند؟

ریحانه: اگر به دین شان تعصب می‌ورزند...

ملیکا: می‌دانی که هر دو متعصب و سخت‌گیرند...

ریحانه: در این صورت خوابت را حتی از آنان مخفی نگاه دار.

ملیکا: فکر نمی‌کردم روزی رازی را از آنان مخفی نگاه دارم.

ریحانه: مطمئن باش این خواب همان قدر که به تو آرامش بخشیده، آرامش را از آنان خواهد گرفت.

کاخ امپراتور، روز، داخلی

یشوعا و زوئه شانه‌به‌شانه پیش می‌آیند. هر دو عصبی‌اند. زوئه از

طعم بدی که به دهانش می آید، چهره در هم می کشد. می ایستد

زوئه: من حال تهوع دارم.

یشوعا مستأصل به او نگاه می کند.

غذاخوری کاخ یشوعا، صبح، داخلی

ملیکا و ریحانه مشغول خوردن صبحانه اند. ملیکا با اشتها غذا

می خورد و ناگهان انگار به کشفی رسیده است، به پیرامون خود نگاه

کرده، برای آن که صدایش را نشنوند، سر در گوش ریحانه فرو می برد

ملیکا: تو فکر نمی کنی این خواب به شکسته شدن پایه های

تخت الکسیس ربط داشته باشد؟

ریحانه لقمه اش را پایین می دهد و جرعه ای شربت می نوشد.

ریحانه: اگر تو توانستی پاسخ سؤال مرا بدهی، من هم

پاسخ سؤال تو را خواهم داد.

جام را روی میز می گذارد و بدنش را به سوی ملیکا خم تر می کند.

ریحانه: چرا حسن بن علی با تو به زبانی سخن می گوید که

از آن سردر نمی آوری؟

ملیکا از خوردن باز می ماند، زیرا از پاسخ درمانده است.

استراحتگاه امپراتور، روز، داخلی

امپراتور سر میزی گرد و کوچک نشسته که بر آن غذاهای گوناگون

چیده شده است. مشغول خوردن است. دستش به همه جای میز

به راحتی می‌رسد. یسوعا و زوئه نیز نشسته‌اند. زوئه به امپراتور و به
میز نگاه نمی‌کند.

امپراتور: (با دهان پر) من نه نگران الکسیس که نگران ملیکا
هستم... الکسیس به زودی به سرحدات می‌رود و ملیکا
می‌ماند.

از حالت زوئه چنین بر می‌آید که خدا رحم کند، باز چه خوابی برای
ملیکای بدبخت دیده‌ای!

امپراتور: نمی‌خواهم در معرض طعن بدخواهان باشم.

ران مرغی را به نیش می‌کشد

امپراتور: پر می‌خورم تا بی‌خوابی دیشب جبران شود...

یسوعا: آنچه اتفاق افتاد بس عجیب بود.

امپراتور: بهتر نیست درباره آنچه قرار است واقع شود
صحبت کنیم؟

زوئه: آنچه اتفاق افتاد ساده نبود که ساده از کنارش
بگذریم.

امپراتور: من پیشنهادی دارم.

جرعه‌ای شراب می‌نوشد. یسوعا و زوئه نگاهشان را به او می‌دوزند.

امپراتور: ما همیشه الکسیوس را کوچک شمردیم، زیرا از
الکسیس کوچک‌تر بوده است. اما آیا واقعاً در منش و رفتار
هم چنین است؟

زوئه با بهت به امپراتور خیره می شود. منظور او را دریافته است.
 امپراتور: او حتی از الکسیس هم جسورتر است و در عشق
 هم آن قدر قوی که توانست به نیروی اراده پایه های تخت
 الکسیس را بشکند.

یشوعا برمی خیزد.

یشوعا: (ناباور) پدر!

زوئه: (با غرغر) شاید بهتر بود شب را می خوابیدید،
 امپراتور!

یشوعا: منظورتان این است که الکسیوس جای الکسیس را
 بگیرد؟

امپراتور طوری به او نگاه می کند که بگوید منظورم همین است.
 زوئه برمی خیزد. عصبی و رنگ پریده

زوئه: آیا هیچ به قلب ملیکا فکر کرده اید، امپراتور؟

او که فشار عصبی شدیدی را تحمل می کند، می نشیند و بالا می آورد.
 امپراتور برمی خیزد و به سوی یشوعا رفته، بازوی او را می گیرد و
 بی اعتنا به زوئه راه می افتد.

امپراتور: هیچ فرقی نکرده، یشوعا، فقط به نام الکسیس
 یک واو اضافه شده. همین!

و می رود، زیرا ماندن را جایز نمی بیند. نتیجه ماندن ضعف او و رفتن
 قدرت اوست.

یشوعا خیره او لحظاتی بر جای می ماند. صدای زوئه نالان را روی

چهره او می شنویم، چهره‌ای که کم کم به حال قبض درمی آید تا آنجا که فریادی فروخورده برمی آورد
 یسوعا: بی رحم!

رو به زوئه می چرخد و همان طور که به سوی او می رود
 یسوعا: این دیگر غیر قابل تحمل است. (با نفرت) یک واوا!

کالسکه، داخلی

زوئه رنگ پریده سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته است. یسوعا کنار او طوری نشسته که اگر زوئه افتاد او را نگه دارد. اشک‌های زوئه جاری اند.

زوئه: دختر کم!

ذهنیت یسوعا: آیا من هم به جنون او دچار خواهم شد؟
 زوئه: اطاعت کردن محض جز آن که او را مجنون تر کند،
 حاصلی ندارد، یسوعا.

یسوعا نگاه او را پاسخ می دهد. نگاهی که ناامیدکننده است.

زوئه: از او بخواه دست از سر ملیکا بردارد!

یسوعا: با اخلاقی که از او می شناسم ...

سر تکان می دهد که بی فایده است.

اتاق ملیکا، روز، داخلی

ملیکا و ریحانه درس عربی را شروع کرده اند. ریحانه کنار لوح ایستاده

و ملیکا نشسته است.

ریحانه: حسن بن علی فرزند امام دهم شیعیان، علی النقی است و خلافت از پدرش به او رسیده است و از او نیز به فرزندش می‌رسد. امامان شیعه به شدت زیر نظر خلفا بوده و هستند و هیچ‌یک به مرگ طبیعی از دنیا نرفته‌اند، هر چند فشار خلفا باعث نشده تشکیلات عظیم زیرزمینی را رهبری نکنند و صاحب کرامات بسیارند...

ملیکا: در این شکی نیست، وگرنه این‌گونه به خواب من نمی‌آمد این مفرد مذکر غایب.

نیرو گرفته می‌ایستد

ملیکا: چرا با من به عربی سخن می‌گوید، ریحانه؟

ریحانه: (می‌خندد) تا به تو مفرد مؤنث حاضر گوشزد کند مبادا از درس عربی غافل شوی.

ناگاه در باز می‌شود و ابتدا زوئه و سپس یشوعا در آستانه درمی‌ایستند. زوئه از همان دم در آغوش می‌گشاید و گریان به سوی ملیکا می‌آید. ریحانه تعظیم می‌کند و خود را کنار می‌کشد. یشوعا پیش می‌آید، اما خیلی نزدیک نمی‌شود.

ملیکا: مادرا!

زوئه او را در آغوش می‌فشارد.

زوئه: عزیزم.

ریحانه به یشوعا که اصلاً " او را نمی بیند، تعظیم کرده، از اتاق خارج می شود و در را می بندد.

زوئه : دخترکم.

ملیکا : چی شده، مادر؟ (به یشوعا نگاه می کند) پدر؟

یشوعا جای پاسخ به سمت پنجره می رود.

زوئه : امپراتور فرمان داده است تو را به عقد الکسیوس

در آوریم.

ملیکا با شنیدن این خبر احساس ضعف شدید می کند. نزدیک است بیفتد. زوئه که در آغوش اوست، با دیدن حال ملیکا او را محکم به برمی گیرد.

زوئه : ملیکا!

او را روی صندلی می نشاند. یشوعا فقط سر می چرخاند و نیم نگاهی انداخته، دوباره به بیرون خیره می شود.

زوئه : آن وقت پدرت فکر می کند من با او لج دارم ...

برای ملیکا آب می ریزد و جرعه ای به خوردش می دهد.

زوئه : من غم سرنوشت دخترم را دارم، یشوعا.

و چون یشوعا را خیره بیرون می بیند

زوئه : حال و روزش را ببین!

یشوعا به سوی آنها می آید

یشوعا : امپراتور این تصمیم را گرفته تا مبادا سعادت تو

فدای نحوست الکسیس شود!

زوئه روی صندلی ریحانه می نشیند.

زوئه: چه آرزوها برای تو داشتم.

یشوعا: (صدایش می لرزد) پدرت بخندد یا گریه کند،

ملیکا؟

ملیکا در خود فرو می رود و در همان حال

ملیکا: (سعی می کند محکم باشد) بخندید پدر... شما نیز

مادر...

یشوعا پنجه هایش را در هم می فشرد. چانه اش می لرزد.

زوئه زار می گیرد. ملیکا بر می خیزد و با تکیه بر شانه صندلی

می ایستد.

ملیکا: (سعی می کند بغض نکند) دخترتان لباسی را

که به نام الکسیس دوخته است، به نام الکسیوس بر تن

می کند.

یشوعا متأثر با گام هایی سریع و بلند اتاق را ترک می کند. ملیکا که

تاب ایستادن ندارد، دوباره می نشیند. زوئه با چشمانی اشکبار

دلسوزانه خیره اوست.

زوئه: کاش می توانستم مانع شوم، ملیکا... کاش...

بر می خیزد و سر ملیکا را در آغوش می گیرد.

استراحتگاه امپراتور، روز، داخلی

امپراتور روی تختخواب خود نشسته، سرش را زیر انداخته و خیره

زمین است. به نظر پیرتر می آید. دلکک وارد می شود. امپراتور سر برمی دارد و به او نگاه می کند.

امپراتور: بیا مرا بخندان مگر زنگ شتر دوکوهانِ غم محو شود.

دلکک جلو می آید.

دلکک: برای رفع غم گریه کارسازتر است.

امپراتور: ای دلکک!

دلکک کنار امپراتور می نشیند.

دلکک: این نامم بود یا دشنامم؟

امپراتور: چرا خوابم نمی برد؟

دلکک شانه امپراتور را نوازش می کند.

دلکک: گریه کنید... نترسید... به کسی نمی گویم ...

امپراتور: (پوزخند می زند) باید عوض کنم. خاصیت را از دست داده‌ای.

دلکک: من امتحان کرده‌ام. در برابر بغض، امپراتور هم باشی، خواهی شکست ...

امپراتور بر می خیزد.

امپراتور: میل شکار دارم.

دلکک روی زمین چهار دست و پا می ایستد و چشمانش را برای امپراتور خمار می کند.

دلکک : من یک غزالم.

امپراتور لبخند می زند و وقتی دلکک سعی می کند چهار دست و پا مثل
غزال بخرامد، می خندد.

اتاق ملیکا، عصر، داخلی

ریحانه پنجره اتاق ملیکا را رو به افق بسیار زیبا باز می کند و رو به
ملیکا می چرخد.

ملیکا : (مبهوت) از چاله الکسیس درآمدی که به چاه
الکسیوس گرفتار شوی، ملیکا؟

ریحانه : تو را به شکیبایی فرا می خوانم، عزیزم، و مژده
می دهم که خواب تو بر بیداری خیره شده است.

ملیکا : وقتی دلم در گرو اوست، چگونه می توانم در
چشمان الکسیوس خیره شوم؟

ریحانه بازوی او را می گیرد و به کنار پنجره می برد و به افق
خیره می شود.

ریحانه : مطمئن باش آن که کلید خواب تو را در دست دارد،
قفل بیداری را باز می کند.

اتاق الکسیوس، روز، داخلی

الکسیوس خود را در آینه برانداز می کند و از آنچه می بیند لذت

می برد، لباس آراسته، سر و موی آراسته. لبخند می زند.

ذهنیت الکسیوس: حالا که ملیکا از آن تو شد، چرا فرماندهی

سپاه از آن تو نباشد؟

مستخدم وارد می شود و شبیه شنلی را که الکسیس بر دوش داشت،

بر دوش او می اندازد.

ذهنیت الکسیوس: آیا این من نیستم که به ملیکا تجهیز شده

است؟

مستخدم خارج می شود.

الکسیوس: (نجوا می کند) ملیکایی که به صدهزار مرد

جنگی می ارزد!

می خندد و راست و چپ خود را در آینه می نگرد

الکسیوس: (با ادا و اطوار امپراتور) پس الکسیس، من تو را

به برادرت الکسیوس و همسرش ملیکا تجهیز می کنم!

می خندد، ابتدا آرام و سپس به قهقهه و خارج می شود.

تالار کاخ امپراتور، روز، داخلی

مجلس عروسی ملیکا و الکسیوس. دلقک روی تختی که الکسیوس

قرار است بنشیند، غلت می زند. پایه های آن را امتحان می کند و برای

حاضران سر تکان می دهد که اوضاع وخیم است و آنان را می خنداند.

شیپورها ورود امپراتور را اعلام می کنند. حاضران برمی خیزند.

امپراتور به اتفاق ملیکا و الکسیوس وارد می‌شوند و هریک بر جایگاه خویش قرار می‌گیرند. یسوعا و زوئه در کنار ملیکا هستند و الکسیوس تنهاست. الکسیوس با قدرت بر تخت می‌نشیند. دلچک گوش‌هایش را گرفته و با دهان باز انتظار شکسته‌شدن پایه‌های تخت را می‌کشد. امپراتور به این حالت او لبخند می‌زند، لبخندی که برای دیگران مشهود نیست. در عین شادی نگرانی در مجلس موج می‌زند. الکسیوس زیر نگاه دلچک به ملیکا نگاه می‌کند. ملیکا نگاهش را زیر انداخته است. دلچک به سوی او می‌رود و بلند، طوری که امپراتور و الکسیوس بشنوند

دلچک: بانوی من، بفرمایید الکسیس را به الکسیوس شبیه‌تر می‌بینید یا الکسیوس را به الکسیس؟
ملیکا توجه نمی‌کند.

دلچک: آن قدر که تخت‌هایشان به هم شبیه است، خودشان به هم شبیه نیستند.
الکسیوس قبضه شمشیر را مشت می‌کند و با تهدید به دلچک نگاه می‌کند.

دلچک: (وانمود می‌کند ترسیده) اوه ...

امپراتور به اسقف اشاره می‌کند. اسقف لرزان پیش می‌آید.
دلچک صدای اسقف را تقلید می‌کند.

دلچک: شیطان دور باد و چشم بد کور باد!

و چون امپراتور نمی‌خندد، دلچک با ادای اندوهگین بودن همان جا

روی زمین می نشیند.

اسقف: (نامطمئن) ای خدایی که در آسمان‌هایی، نامت مقدس باد، همیشه و همیشه... ما در اینجا جمع آمده‌ایم تا رضای تو را برآوریم و ملیکا را به نام الکسیوس و الکسیوس را به نام ملیکا...

هر چهار پایه تخت الکسیوس درهم می شکنند و الکسیوس سرنگون می شود و سریع می ایستد. کتاب از دست اسقف می افتد. ملیکا به تندی برمی خیزد و جزا امپراتور هر آن کس که نشسته است.

اسقف: ای طالع نحس!

ملیکا نگاهی به یسوعا می اندازد و بی اذن امپراتور مجلس را ترک می کند. امپراتور خشمگین از این رفتار برمی خیزد و به مسیر رفته او چشم می دوزد. ریحانه که مبهوت نگران ماجراست، وحشت زده به امپراتور می نگرد و جلو رفته، دست زوئه را می گیرد. زوئه نیز که خطر را احساس کرده، جلو می رود و تعظیم می کند.

زوئه: او را عفو فرمایید، امپراتور!

یسوعا کنار او می آید.

یسوعا: دخترم از این بخت نحس مجنون شده است!

امپراتور، گویی الکسیوس مقصر است، نگاهی خشن به الکسیوس می اندازد و مجلس را در حضور میهمانان که همه وحشت زده بر جای ایستاده‌اند، ترک می کند. دلچک پیش از رفتن چند گام به سوی الکسیوس بر می دارد و کمرش را به سوی او خم می کند.

دلکک : (بازی گوشانه) شباهت را دیدی؟

الکسیوس شمشیرش را می کشد و دلکک با مسخرگی شروع می کند به دویدن و خندیدن. الکسیوس که همه چیز را از دست رفته می بیند، نگاهی به یشوعا و زوئه می افتد که کنار هم خیره اویند.

الکسیوس : (بغض آلود) به راستی که مرز سعادت و شقاوت تار مویی بیش نیست.

یشوعا : هیچ شمشیری گردن ستبر تقدیر را نمی برد، الکسیوس.

الکسیوس سر تکان داده، شمشیرش را غلاف می کند. زوئه خشمگین راه می افتد و در همان حال

زوئه : اراده امپراتور جز تحقیر برای ملیکا چه داشته است؟

راهروهای کاخ، عصر، داخلی

ذهنیت امپراتور : شکستن چهار پایه از تخت الکسیوس نشان می دهد الکسیس از الکسیوس به ملیکا محق تر بوده است...

ناگهان می ایستد. ملازمان نیز.

امپراتور : (آهسته) موضوع چیست؟

پس از مکثی طولانی دوباره راه می افتد، به همان سرعت پیشین.

ذهنیت امپراتور : این اراده کیست که بر اراده من حاکم شده است؟

جاده، عصر، خارجی

کالسکه ملیکا به سرعت در جاده می تازد.

داخلی

ملیکا و ریحانه روبه روی هم نشسته اند.

ریحانه: (هیجان زده) شک ندارم که این نیز از کرامات حسن

بن علی بود!

ملیکا: از آنچه پیش آمده شادمانم و از آنچه در پیش است،

نگران!

ریحانه: از چه نگرانی در جایی که پایه های تخت دیگران

نیز خواهد شکست؟

جاده، همان وقت، خارجی

کالسکه الکسیوس در جاده می تازد.

داخلی

الکسیوس تنها و مبهوت در کالسکه نشسته و خیره بیرون است.

ذهنیت الکسیوس: الکسیس نمی دانستم سوز دل تو چنین

سوزان است!

با مشت به کف دست می کوبد.

الکسیوس : یک قدم! فقط یک قدم به مرز سعادت راه مانده
بود!

جاده، عصر، خارجی

کالسکه یسوعا و زوئه پیش می تازد.

داخلی

زوئه دست راست کالسکه نشسته و پشت به یسوعا خیره بیرون
است. یسوعا دست چپ کالسکه نشسته و پشت به زوئه خیره بیرون
است. زوئه دو کف دست را بر گوش هایش می گذارد و پلک هایش را
می بندد.

زوئه : گوش هایم پر از پیچ پیچ است و چشم هایم پر از
نگاه های دزدانه!

یسوعا نیم نگاه می به او می اندازد و سپس رو برمی گرداند.

ذهنیت یسوعا : آه از این لکی که بر سبب سعادت افتاده
است!

زوئه رو به یسوعا می چرخد، عصبی و لرزان.

زوئه : چه تضمینی است که ملیکا را به خرافه نحس بودن به
آتش نکشند؟

یسوعا ناگاه دست به قبضه شمشیر می برد و گویی لازم باشد همه
بداندیشان بدانند

یشوعا: (با تهدید) ملیکا از این پس تحت حمایت من است.
 (پس از مکثی طولانی به زوئه) لازم باشد، از پایتخت
 می‌رویم.

نمایی از کاخ یشوعا، غروب، خارجی

مشعل‌ها روشن می‌شوند.

اتاق ملیکا، داخلی، غروب

ملیکا برابر آینه ایستاده. ریحانه او را در برداشتن تورها از روی سر و
 شنل از شانه کمک می‌کند.

ریحانه: باید وانمود کنی بیماری تا امپراتور دست از سرت
 بردارد.

ملیکا قدمی به سوی آینه برمی‌دارد و خیره در آن

ملیکا: نیازی نیست وانمود کنم، ریحانه، چون بیمار هستم.
 سرم به شدت درد می‌کند و دلم از همه چیز به هم
 می‌خورد.

ریحانه دست بر شانه او می‌گذارد

ریحانه: بیماری تو خبری است که باید هرچه زودتر پخش
 شود!

ملیکا خسته روی تخت می‌نشیند.

ملیکا: (بی‌رمق) این روزها خواب از بیداری بیشتر

می چسبند.

ریحانه: (لبخند می زند، با شیطننت) معلوم است چرا!
ملیکا دراز می کشد و ریحانه ملافه را روی او می اندازد. ملیکا پلک بر
هم می نهد.

خواب ملیکا

ملیکا با سرعتی باور نکردنی در هزار تویی پیش می رود و ناگاه در
صحرائی تک بر جای می ماند. یک صدا که انگار به صداها صدای
همزمان مجهز است، شنیده می شود.

صدا: بسم الله الرحمن الرحيم ...

ملیکا به دور خود می چرخد و صاحب صدا را می جوید و با آن که
خورشید در آسمان است، در افق شرق خورشیدی دیگر بالا می آید.
ملیکا ابتدا آرام و سپس تندتر و ناگاه به آن سو می دود. صدای
نفس هایش تصویر را می پوشاند، نفس هایی که تقطیع شان به هر قدم
بیشتر می شود.

اتاق ملیکا، روز، داخلی

حکیم که پیرمردی خوش لباس و ظریف است، در حضور یسوعا و
زوئه و ریحانه بالای سر ملیکا ایستاده است.

حکیم: (به زوئه و یسوعا) درد او را معاینه نکرده هم
می دانستم. دارویش را هم می دانم که این روزها پیدا

کردنش برای او کیمیاست. اما اگر بخواهید، پیدا می شود.

یشوعا: به هر کجا که باشد، پیدا می کنم، حتی اگر لازم باشد

لشکری را برای یافتنش اعزام می کنم.

حکیم لبخند می زند و از کنار تخت دور می شود. یشوعا و زوئه و

ریحانه هم.

حکیم: پس لشکر را اعزام کنید تا برای او داروی آرامش

جمع کنند...

ریحانه لبخند می زند.

حکیم: (به یشوعا) می توانند؟

یشوعا نگاه از حکیم بر می گیرد و به ملیکا می دوزد. زوئه به گریه

می افتد.

زوئه: دخترکم!

حکیم: از هر چه به او آرامش می بخشد دریغ نکنید.

زوئه پرمعنی به یشوعا می نگرد.

حکیم: اگر تحملش را دارد، گلی گاوزبان را تلخ به او

بنوشانید و اگر تحملش را ندارد، اوقات او را تلخ نکنید،

بلکه گلی گاوزبان را شیرین کنید...

یشوعا سر تکان می دهد که بسیار خوب. حکیم تعظیم می کند و

می رود. یشوعا به سوی تخت ملیکا باز می گردد. زوئه در ریحانه

می نگرد و مشفقانه لبخند می زند، شفقتی که ناشی از ضعف انسانی

متکبر در مقابل سختی نابرابر روزگار است.

زوئه : چشم‌های تو هم گود افتاده، دخترم.

ریحانه به ملیکا نگاه می‌کند و بعد به زوئه.

ریحانه : (با بغض) از چشم‌های او بیشتر؟

زوئه : رنگ به رویت نیست.

ریحانه : مگر به روی او هست؟

زوئه بازوی او را می‌گیرد.

زوئه : برو بخواب.

ریحانه : تا ملیکا بیدار نشود، خواب به چشمان من نمی‌آید.

زوئه از این همه لطف وجود ریحانه به گریه می‌افتد و او را در آغوش

می‌کشد و می‌بوسد و سپس به سوی تخت ملیکا می‌رود و سمت

راست تخت روبه‌روی یسوعا می‌ایستد که متأثر خیره ملیکاست.

ریحانه گریان پایین تخت ملیکا می‌ایستد.

زوئه : (گریان) امروز غم بیماری اوست و فردا غم

طعنه‌هایی که می‌شنود و نگاه‌هایی که به تیر ترحم او را از

پای در می‌آورند.

یسوعا که غیرتی شده، قبضه شمشیرش را در مشت می‌فشرد.

یسوعا : اگر شمشیرم در مقابل آنچه پیش آمده کند است،

در مقابل زخم‌زبان‌ها تیز است. (باتحکم به زوئه) تو هم

بالای سر او گریه نکن. بگذار آرام باشد.

زوئه : از آنچه می‌ترسیدم اتفاق افتاد.

یسوعا : (سرزنشگر) سفارش حکیم را به همین زودی

فراموش کرده‌ای؟

زوئه: (بی توجه) من هم جای او بودم، از پای می افتادم.

یشوعا: بهتر است اینجا را ترک کنی، زوئه.

زوئه خشمگین سر به سوی او می چرخاند

زوئه: حالا که کار از کار گذشته به فکر سلامتی او افتاده‌ای!

یشوعا: (عصبی) زوئه!

ریحانه به سوی زوئه می رود و او را در آغوش می کشد.

ریحانه: بانوی من! مطمئن باشید به زودی خوب می شود.

شما هم بهتر است با حفظ آرامش هم سلامتی خودتان را

حفظ کنید هم برای ملیکا دعا کنید!

زوئه که زبان محبت آمیز ریحانه آرامش کرده، هق هق کنان راه می افتد

که برود و در همان حال

زوئه: اگر برای او اتفاقی بیفتد، من می میرم.

ریحانه او را تا دم در بدرقه می کند و سپس از همان جا به سوی یشوعا

می چرخد

ریحانه: سرورم، شما هم بفرمایید استراحت کنید. من کنار

ملیکا می مانم و لازم شد، خبرتان می کنم.

یشوعا که تأثیر حضور ریحانه را دریافته، مشفقانه و مطیع سر تکان

می دهد و به سوی در راه می افتد.

ریحانه: شما هم به اندازه ملیکا به استراحت احتیاج دارید.

یشوعا: من به فکر کردن بیشتر نیاز دارم.

کنار ریحانه می ایستد و ناگه انگار احساس خطر کرده باشد، رو به
ملیکا می چرخد و نگاهش می کند.

یشوعا: چرا احساس می کنم دوران وصال سر آمده؟

ریحانه: از شدت دلتنگی است!

این پاسخ ریحانه یشوعا را قدری آرام می کند، چنان که نگاه از ملیکا بر
می گیرد و به ریحانه می دوزد. در وجود این دختر چه چیزی هست که
او را چنین قابل اعتماد می کند؟ وجودش نعمتی است. یشوعا لبخند
می زند

یشوعا: تو مراقب دوستت هستی؟

ریحانه: یک آن هم از خواهرم غفلت نخواهم کرد.

یشوعا با تحسین سر تکان می دهد و به ملیکا نگاه می کند.

یشوعا: من هم باید در حق او آن طور پدری کنم که تو در

حقت دوستی می کنی.

ریحانه تعظیم می کند. یشوعا می رود. ریحانه در را به روی او می بندد

و رو به ملیکا می چرخد و لبخند می زند

ریحانه: (شادمان) دیدی مؤثر افتاد!

به پای تخت می رود.

ریحانه: (آرام) ملیکا!

و چون پاسخی نمی شنود

ریحانه: (آهسته) پس خوابی! (بازدمش را بیرون می دهد)

بهتر!

روی صندلی ای می نشیند که حکیم نشسته بود.

ریحانه: اما آرامشت تضمین شد! حالا دیگر امپراتور هم دست برمی دارد.

تکیه می دهد و خیره در ملیکا می نگرد

ذهنیت ریحانه: چرا در وجود تو خود را می بینم؟

نگاه از ملیکا برمی گیرد و به روبه رو می دوزد.

ذهنیت ریحانه: آیا تو نقشی از من را بازی می کنی که سرنوشت به اسارتش گرفته است؟

برمی خیزد و همچنان که به سوی پنجره می رود

ذهنیت ریحانه: امشب یک آن در آغوش مادرت احساس کردم مادرم زنده شده است.

لبخند می زند و رو به ملیکا، انگار بیدار باشد، می چرخد و به سوی او می رود

ریحانه: و پدرت!

رو به پنجره می ایستد و خیره آسمان

ذهنیت ریحانه: شفقتی را از نگاه او به خود دیدم که آن را در آهنگ نام تو وقتی صدایت می زند، شنیده ام...

سالن شمشیر بازی کاخ امپراتور، روز، داخلی

امپراتور و یشوفا در یک تمرین تمام عیار با شمشیر می جنگند. امپراتور ناگاه یشوفا را در سه کنج دیوار گیر

می اندازد و نوک شمشیرش را روی گلوی یشو عا می گذارد.
 هردو به شدت عرق کرده اند.

امپراتور: (نفس زنان) ملیکا چطور است؟

یشو عا: شاید او را با خود به سرحدات ببرم.

امپراتور عقب می کشد و یشو عا با قدرت به او می تازد. امپراتور دوباره
 بر او غلبه می کند و این بار نوک شمشیرش را روی قلب یشو عا
 می گذارد

امپراتور: آیا آن اتفاق بار دیگر هم خواهد افتاد؟

یشو عا با دست چپ ضربه ای محکم به شانه امپراتور می زند و در یک
 درگیری جانانه و سخت به یک ضرب شمشیر امپراتور را می اندازد و
 نوک شمشیر خود را روی گلوی او می گذارد

یشو عا: تقاضا می کنم، پدر، از این فکر درگذرید.

امپراتور قدری خیره در او می نگرد و سپس سر تکان می دهد که باشد.
 امپراتور: آری، بهتر است او را به تقدیر خویش واگذاریم.
 یشو عا نوک شمشیر را از روی گلوی امپراتور بر می دارد. امپراتور به
 سوی مستخدمی می رود که برای او حوله می آورد.

امپراتور: پس از مدت ها این بهترین تمرینی بود که داشته ام.
 (همچنان که می گذارد مستخدم عرق او را خشک کند) با
 بردن او به سرحدات موافقم.

یشو عا نفس راحتی می کشد و حالا اجازه می دهد که مستخدم عرق

بدن او را خشک کند.

امپراتور: بهتر است الکسیس و الکسیوس نیز هر چه زودتر
راهی شمال شوند.

کافه عوام، عصر، داخلی

الکسیس وارد کافه می شود. همه از جمله کافه چی، کارمن و مشتری ها
متوجه او می شوند جز الکسیوس که پشت به در نشسته و پیداست
مست است. کارمن به سوی الکسیس می رود.

کارمن: معلوم است راه گم نکرده ای.

الکسیس بی اعتنا به او چشمش به الکسیوس می افتد. کارمن که سعی
در جلب الکسیس دارد، بر عشوه اش می افزاید.

کارمن: تو که اینجا را بلد بودی، چرا زودتر نیامدی؟

الکسیس به سوی الکسیوس می رود. الکسیوس سر بر میز گذاشته و
پلک بر هم نهاده. الکسیس دست بر شانه او می گذارد

الکسیس: الکسیوس!

الکسیوس چشم باز می کند و با دیدن الکسیس سر از روی میز
برمی دارد و جامش را به سوی الکسیس دراز می کند

الکسیوس: بیا بنوش که مستی بهتر از نحسی است،

الکسیس!

الکسیس نگاهی سریع به جمع که خیره آنهایند، می اندازد و روی
الکسیوس خم می شود.

الکسیس: (عصبانی) این چه وضعی است!

الکسیوس جرعه‌ای می‌نوشد.

الکسیوس: تا آن‌طور روی زمین سرنگون نشدم، حال تو را درنیافتم.

الکسیس سر در گوش او فرو می‌برد.

الکسیس: (آهسته و پرتنین) اگر امپراتور خبر حضور تو را در اینجا بشنود ...

الکسیوس جامش را روی میز می‌کوبد

الکسیوس: از عزت چه چیزی باقی مانده که بخواهد آن را بگیرد؟

الکسیس دست زیر شانه‌اش او می‌برد و سعی می‌کند بلندش کند.

الکسیس: باید هرچه زودتر عازم شمال شویم.

الکسیوس: (سکسکه می‌کند) شمال؟

الکسیس او را روی بازوی خود می‌اندازد و پیش از راه افتادن سکه‌ای روی میز می‌اندازد.

کارمن: هی، بخت مرا کجا می‌بری؟

الکسیوس: (به‌سادگی) به شمال.

الکسیس الکسیوس را از کافه خارج می‌کند. نگاه مشتری‌ها از رفتن آن

دو بر گرفته و به کارمن دوخته می‌شود. کارمن که عصبانی شده، دری

را که به رویش بسته شده، خطاب می‌کند

کارمن: خودش که نماند، آن یکی را هم برد.

و می چرخد و تازه متوجه نگاه‌ها بر خود می‌شود.

کارمن: (عصبانی‌تر) چیه؟ آدم ندیده‌اید؟

و به سوی پیشخوان می‌رود و برای مشتری‌ها که به عصبانیت او می‌خندند، شکاک در می‌آورد.

جاده، روز، خارجی

کالسکهٔ الکسیس در جاده پیش می‌رود.

داخلی، کالسکه

الکسیوس می‌گیرد. الکسیس مغموم خیرهٔ اوست. سپس نگاه از او می‌گیرد و به پنجره می‌دوزد.

الکسیس: نمی‌دانم گریه‌ات برای از دست دادن ملیکاست

یا از تحقیری که بر تو نیز رفت؟

الکسیوس سر برمی‌دارد

الکسیوس: هر دو ...

و دوباره می‌گیرد. الکسیس به او نگاه می‌کند.

الکسیس: من جا را برای تو تنگ نکرده‌ام، الکسیوس، و دنیا

برای فعالیت دو برادر جای کوچکی نیست ...

الکسیوس سر بر می‌دارد و شرمسار به الکسیس نگاه می‌کند.

الکسیوس: مرا ببخش، الکسیس!

الکسیس: هر چند حق برادری را به جا نمی‌آوری، اما بوی

پدر و مادر را که می دهی و همین بزرگترین دلیل برای چشم پوشی است.

الکسیوس شرمگین سرش را زیر می اندازد.

اتاق ملیکا، نیمه شب، داخلی

ملیکا ناگاه در تخت می نشیند و مبهوت خیره روبه رو می شود، به گونه ای که انگار خوابی را که دیده، در عالم واقع نیز می بیند و سپس به انکار سر تکان می دهد

ملیکا: نه... خواب نبود... من خواب نمی دیدم...

ریحانه که روی صندلی خوابش برده، می پرد و متوجه ملیکا می شود. ملیکا که تازه متوجه حضور او شده

ریحانه: ملیکا!

ملیکا: خواب نبود، ریحانه...

ریحانه: آرام باش عزیزم...

مرغزار، پیش از طلوع خورشید، خارجی

ملیکا و ریحانه سوار بر اسب به سوی افق پیش می آیند.

ملیکا: در کویری پیش می رفتم که از تفتیدگی اش پاهایم

می سوخت. تشنه بودم. ناگهان صدایی در دشت پیچید که

بسم الله الرحمن الرحیم... و کویر از زیر پاهایم شروع کرد به

سبز شدن و گسترش یافتن، آن قدر که به هر سو نظر

می‌کردم جز سبزه و سرسبزی نمی‌دیدم. خنکا وجودم را
فراگرفت و تشنگی‌ام رفع شد. آن‌گاه دو بانو را دیدم که
می‌دانستم یکی فاطمه دختر پیامبر اسلام است ...
ریحانه: فاطمه!

ملیکا سر تکان می‌دهد که آری. همچنان در جذبۀ خوابی است که
دیده است.

ملیکا: و آن یکی مریم، مادر عیسی مسیح بود. (لبخند
می‌زند) هر دو متبسم نگاه می‌کردند. جلو رفتم. مریم مرا در
آغوش گرفت. فاطمه آن‌گونه نگاهم می‌کرد که مادری
دختری را برای پسرش می‌پسندد. نوازشم کرد. گونه‌ام را
بوسید. گفت. دخترم، فاصله‌تو و حسن تنها ادای شهادتین
است. (با نگاه به ریحانه) و من گویی از پیش تعلیم یافته
باشم، شهادتین را ادا کردم. مادر پیامبر و دختر پیامبر رویم
را بوسیدند و پس از آن بود که حسن بن علی را دیدم که
متبسم پیش می‌آید. مرا حیایی به برگرفت که نتوانستم در
چشمانش خیره شوم. گفت: ملیکا، دیر نیست که از باطن به
ظاهر سیر کنیم...

ملیکا هیجان‌زده رو به ریحانه می‌چرخد

ملیکا: عجیب این که این بار با آن که به عربی سخن
می‌گفت، منظورش را درمی‌یافتم.

ریحانه: (هیجان‌زده) اسلام آوردن تو با شکوه است و من

سخت به آن غبطه می خورم.

از اسب پیاده می شود و به پای ملیکا تکیه می دهد و خیره و خندان
ریحانه : ای خواهرتر از پیش که خواب تو را خواب خود
می دانم، بدان که حسن بن علی وصی حقی است که پیامبر
به او و پدرانش تفویض کرده است.
ملیکا لبخند می زند و از اسب پیاده می شود و روبه روی ریحانه
می ایستد.

ریحانه : اینک من و تو هم کیشیم.

یکدیگر را در آغوش می کشند. افق به انوار رنگارنگ آغشته است.
ملیکا : حالا می فهمم که چرا در خواب های پیش معنای
سخنان او را در نمی یافتم.

نگاه از افق برمی گیرد و به ریحانه می دوزد

ملیکا : زیرا اسلام نیاورده بودم.

ریحانه در جذبه ای عمیق سر تکان می دهد.

ریحانه : آری، تو با اسلام آوردن با او همدل و همزبان
شده ای.

به سوی افق پیش می روند، دست در دست.

ملیکا : چه رازی در این وصلت نهفته است؟

ریحانه دست ملیکا را در پنجه اش می فشرد و می ایستد و به او خیره
می شود.

ریحانه : وصی او از وجود تو برخوردار آمد، ملیکا!

نور چهرهٔ ملیکا را روشن می‌کند، زیرا خورشید بالا آمده است و بالا می‌آید و بالاتر تا آن که آسمان را به نوری خیره‌کننده روشن می‌کند.

اتاق ملیکا، روز، داخلی

ملیکا خوابیده است. زوئه و ریحانه بالای سر اویند. ملیکا آرام پلک می‌گشاید و با لبخند زوئه و ریحانه روبه‌رو می‌شود. زوئه از پایین تخت به بالای سر ملیکا می‌رود و ریحانه نیز.

زوئه: خوبی؟

ملیکا با لبخند پاسخ می‌دهد که خوبم.

زوئه: اگر بگویم امپراتور سرنوشت تو را به خودت

وا گذاشته است، خوشحال می‌شوی؟

ملیکا شادمان می‌نشیند. زوئه نیز کنار او لب تخت می‌نشیند. ریحانه کنار زوئه می‌ایستد. میان او و ملیکا نگاهی عمیق ردوبدل می‌شود.

زوئه: سرانجام توانستم پدرت را مجاب کنم که امپراتور را

مجاب کند.

ملیکا دست‌های زوئه را می‌گیرد

ملیکا: ممنونم، مادر.

زوئه: الکسیس و الکسیوس هم عازم شمال شده‌اند.

ملیکا راضی سر تکان می‌دهد. زوئه نگاهی به ریحانه می‌اندازد و بعد

به ملیکا. محبت در نگاهش موج می‌زند.

زوئه: این ماجرا پر از عیب بود، اما یک حسن داشت. من

حالا قدر تو را و قدر زندگی ام را و قدر آرامش و آسایشم
بیشتر می دانم.

ملیکا: من هم همین طور.

یکدیگر را در آغوش می کشند. ملیکا همچنان که در آغوش زوئه
است، دست دراز می کند به سوی ریحانه. ریحانه نیز دست او را
می گیرد.

مرغزار، روز، خارجی

زوئه روی بساطی که برای گردش روزانه پهن شده، نشسته است. در
سبدی که مقابل اوست، انواع میوه ها دیده می شود. آب و شربت و...
زوئه بالبخند نظاره گر ملیکا و ریحانه است که دورتر از او گویی با هم
مسابقه دو گذاشته اند و سرانجام آن که می برد، ملیکاست. ملیکا و
ریحانه هر دو از خستگی روی زمین می افتند و خندان و نفس زنان به
هم نگاه می کنند.

ملیکا: شک ندارم که حضور تو هم در زندگی من از کرامات
اوست.

ریحانه: اگر پدر و مادری را از دست دادم، خواهری را به
دست آورده ام که جای آن دو را برایم پر می کند.

زوئه سببی سرخ را دو نیم می کند و هر نیمه را در یک دست به سوی
ملیکا و ریحانه دراز می کند که دورتر از او روی زمین دراز کشیده اند.

زوئه: دخترها!

ملیکا و ریحانه رو به زوئه می چرخند و با دیدن سیبهای تعارف شده از جا بر می خیزند و شادان و خندان باز شروع می کنند به دویدن. زوئه آن دو را که پیش می آیند، با لبخند نگاه می کند.

زوئه: (متعجب) این همه شباهت!

ملیکا و ریحانه هر یک نیمه سیبی را تقریباً از دست زوئه قاپ می زنند. زوئه هم خنده اش می گیرد. ملیکا و ریحانه همزمان به سیب گاز می زنند و تنبلانه خود را پایین پای زوئه روی زمین می اندازند. ملیکا خود را جلو می کشد و سر روی پای زوئه می گذارد و به این حرکت کودکانه خود می خندد. ریحانه نیز لبخند می زند. زوئه یک آن نیاز ریحانه را احساس می کند و دست سوی او دراز می کند.

زوئه: تو هم بیا، ریحانه.

ریحانه پیش می آید و با شرمی دخترانه سرش را روی پای زوئه می گذارد، طوری که صورت به صورت ملیکا می شود. زوئه با احساسی مادرانه سر هر دو را نوازش می کند.

زوئه: (به ریحانه) تو غنیمتی.

ریحانه: و شما برای من نعمت.

زوئه: اگر تو نبودی، ملیکا به این زودی خوب نمی شد.

ریحانه: با بودن شما دیگر احساس یتیمی نمی کنم.

و دست زوئه را که نزدیک صورت اوست، می بوسد.

ملیکا لبخند می زند.

زوئه: این اتفاق به من فهماند که همخونی امتیازی نیست،

بلکه آدمیزاد نیازمند همدلی است.

اتاق کار یسوعا در پادگان، روز، داخلی

یسوعا و اسقف اعظم نشسته‌اند. اسقف لیوانی شربت از سینی که گماشته مقابلش گرفته، برمی‌دارد.

اسقف: به امپراتور عرض کردم چه لزومی دارد دربارهٔ مباحثه‌ای حرف بزنیم که روی نداده است؟

جرعه‌ای می‌نوشد.

اسقف: از کجا معلوم اگر مباحثهٔ میان پیامبر اسلام و عاقب و

یارانش صورت می‌گرفت، به نفع ما تمام نمی‌شد؟

یسوعا سر تکان داده، لیوان شربت‌ش را از روی میز برمی‌دارد

یسوعا: برای همین نکته‌هاست که خواهش کردم برای

سپاهیان سخنرانی بفرمایید.

اسقف جرعه‌ای دیگر می‌نوشد

اسقف: آیا ما باید محافظه‌کاری و ترس عاقب را به دین

خود نسبت بدهیم یا عقب‌نشینی عاقب را به ضعف

خود او؟

یسوعا: احسنت، پدر... احسنت... می‌خواهم سپاهم به

چنین اندیشه‌هایی مجهز شود...

اسقف: و تازه، مباحثهٔ پیامبر اسلام با عاقب مربوط به قرون

پیش است، اینک چه؟ من خود حاضریم با هر مسلمانی که

مدعی مباحله است، به مباحله برخیزم و به شما یسوعای عزیز، قول می‌دهم که شکست‌خورده این میدان نخواهم بود...

یسوعا از شوق برمی‌خیزد.

یسوعا: عالی است، پدر... سربازان ما برای مقابله با سربازان مسلمان به چنین تفکری نیاز دارند...

اسقف لیوان شربت‌ش را روی میز می‌گذارد.

اسقف: زوار ما، بخصوص کشیشانی که به بیت‌المقدس می‌روند، طالب جنگ با مسلمانانند، زیرا به قبر پدر ما عیسی غیرت دارند و تسلط مسلمانان را بر سرزمینی که او در آن دفن است، تحمل نمی‌کنند...

یسوعا هیجان‌زده برمی‌خیزد. انگشت اشاره‌اش را رو به اسقف گرفته است

یسوعا: من به چنین کشیشانی نیاز دارم، پدر، که علاوه بر

آموزش، سربازانم را جنگ طلب بار آورند!

اسقف: آنها را در اختیارتان می‌گذارم.

یسوعا: متشکرم، پدر.

می‌نشیند.

یسوعا: (ذوق‌زده) عالی می‌شود اگر در سفر و حضر همراه

ما باشند، پدر! هنگام حمله یا (مکت) فرقی نمی‌کند،

هنگام دفاع، هیچ چیز به اندازه کلام مقدس روحیه سربازان

را تقویت نمی‌کند ...

اسقف: با شما موافقم، یسوعا. و فکر می‌کنم سربازان من در کنار سربازان شما برنده هر مباحثه‌ای خواهند شد، حتی اگر مقابلشان پیامبر اسلام باشد.

به قهقهه می‌خندند.

اتاق ملیکا، شب، داخلی

ملیکا در تخت خوابیده. نفس‌های عمیق می‌کشد. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی و گونه‌هایش نشسته. صدای ملیکا در خواب، شنیده می‌شود

ملیکا: این رؤیاها کی واقعی می‌شوند؟

صدای امام حسن عسکری علیه‌السلام روی چهره ملیکا شنیده می‌شود.

امام: (شمرده) دیر نیست، ملیکا!

ملیکا ناگاه در رختخواب می‌نشیند. همچنان نفس نفس می‌زند.

روز، اتاق ملیکا، داخلی

ملیکا و ریحانه روی مبل نشسته‌اند، نزدیک به هم.

ملیکا: این اولین بار بود که مرا به نام می‌خواند. (با جذب)

ملیکا!

لبخند می‌زند و نگران دست‌های ریحانه را می‌گیرد و تازه متوجه

اشک‌های ریحانه می‌شود.

ملیکا: گریه می‌کنی؟

ریحانه: از خوشحالی است.

ملیکا: تو را آن قدر شناخته‌ام که بدانم از خوشحالی نیست.

ریحانه بر می‌خیزد و به سوی پنجره می‌رود و خیره بیرون

ریحانه: برای تو خوشحالم. اما برای خودم نه، چون ...

رو به ملیکا می‌چرخد.

ریحانه: خواهی را از دست می‌دهم که محبتش مرا به

اندازه محبت پدر و مادر سیراب می‌کند.

ملیکا بر می‌خیزد و به سوی او می‌رود و دست‌هایش را می‌گیرد.

ملیکا: عزیزم!

ریحانه: کاش می‌توانستم همراه تو بیایم.

ملیکا: وجود تو اینجا ضروری‌تر است.

ریحانه که انتظار شنیدن خلاف این را داشته، رو به پنجره می‌چرخد و

باز اشک می‌ریزد. ملیکا به کنار او می‌رود و بازویش را دور او حلقه

می‌کند.

ملیکا: خودخواهی است، می‌دانم، اما می‌خواهم بمانی و

جای خالی مرا برای پدر و مادرم پر کنی.

ریحانه: (گریان) من کجا می‌توانم جای خالی تو را برای آنها

پر کنم؟

ملیکا: (آرامش‌دهنده) همان قدر که آنها توانسته‌اند تو را یاد

پدر و مادرت بیندازند، تو نیز آنان را یاد من خواهی
انداخت.

ریحانه به انکار سر تکان می دهد. ملیکا حلقه بازویش را تنگ می کند.

ملیکا: خواهش می کنم، ریحانه.

ریحانه: آخر...

ملیکا: (حرف او را قطع می کند) تا وقت هست، تا من

هستم، آنان را هرچه بیشتر به خود وابسته کن.

ریحانه: هیچ گلی بوی تو را نمی دهد.

ملیکا: برای این که هر گلی بوی خود را دارد.

ریحانه را می بوسد.

ملیکا: تو آن قدر از محبت آکنده ای که می توانی.

ریحانه که نمی تواند خلاف خواسته ملیکا عمل کند، سر تکان

می دهد که باشد.

ریحانه: سعی می کنم.

ملیکا: مطمئنم که می توانی.

یکدیگر را در آغوش می کشند. ریحانه به سیری دل گریه می کند.

ملیکا او را می بوسد و می نوازد.

سالن غذاخوری، روز، داخلی

یشوعا و ملیکا و زوئه و ریحانه سر میز غذا هستند. ملیکا با اشتها غذا

می خورد. یسوعا خوردن او را زیر نظر دارد. خوشحال است. به زوئه نگاه می کند و به ریحانه. ریحانه مثل همیشه سرحال نیست و با اشتها غذا نمی خورد. یک آن نگاه ملیکا و یسوعا تلافی می کند. ملیکا لبخند می زند و نگاهش را می دزدد.

یسوعا: خوشحالم که تو را سرحال می بینم، ملیکا.

ملیکا: خودم هم خوشحالم، پدر.

یسوعا: (با نگاه به ریحانه) دوست خوب می تواند بهتر از هر دارویی شفابخش باشد.

ریحانه: ممنونم، پدر.

نگاه زوئه در او شماتتبار می شود. یسوعا جا می خورد. ملیکا لبخند می زند.

ریحانه: (دستپاچه) معذرت می خواهم، سرورم.

یسوعا: (لبخند می زند) مرا همان پدر صدا کن.

ریحانه: (شرمگین) محبتتان کم از محبت پدر نبوده است ...

(به زوئه نگاه می کند) و شما مادرم ...

زوئه لبخند می زند.

ملیکا: خود را عضو این خانواده حساب کن، ریحانه.

ریحانه: جز این نیست، ملیکای عزیزم.

یسوعا: با این روحیه دیگر نیازی نیست همراه من به

سرحدّات بیایی ...

زوئه متعجب سر بر می دارد.

زوئه: سرحدات؟

یشوعا: می خواستم از اینجا دور باشد... البته نه از اینجا، که از زخم زبان های احتمالی...

زوئه: مگر پایه های تخت او شکسته؟

یشوعا: (بی حوصله) خواهش می کنم، زوئه، تو می دانی چه می گویم، پس مغلطه نکن.

زوئه: (که لحن یشوعا را بر نمی تابد) واقعاً می خواستی او را با خود به میدان جنگ ببری؟

یشوعا: فعلاً جنگی در کار نیست، آنچه هست مقدمات جنگی است که به قول اسقف اجتناب ناپذیر است.

زوئه: احتمال خطر که هست.

یشوعا: مگر در اینجا احتمال خطر نیست؟ کسی آسیب نمی بیند؟ دستی نمی شکنند؟ پای قلم نمی شود؟ یا گلوبی دریده نمی شود؟

زوئه که پاسخی ندارد، خیره در یشوعا، در پی گفتن حرفی است تا یشوعا را آزرده تر کند، اما ملیکا با شناختی که از آن دو دارد، بحث را عوض می کند.

ملیکا: اسقف چرا چنین ادعایی کرده است، پدر؟

یشوعا نگاه از زوئه برمی گیرد و به ملیکا می دوزد.

ملیکا: چرا باید جنگی در بگیرد، آن هم میان دو دینی که

هر دو ریشه در آسمان دارند؟ نخوانده‌ام اما شنیده‌ام که
قرآن از عیسی مسیح به نیکی یاد کرده است و نیز از مریم.
مادرش ...

یشوعا که اصلاً صلاح نمی‌بیند وارد چنین مباحثی شود، آن هم با
دختری که هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد

یشوعا: (وسط حرف او می‌پرد) درباره قرآن و آنچه درباره
عیسی و مریم گفته است بهتر است اسقفان نظر دهند تا ما.
زیرا این‌گونه مباحث فنی‌تر از آن‌اند که ما که ناآزموده‌ایم،
درباره‌شان اظهار نظر کنیم...

ملیکا: ریحانه نه همه اما بخشی از قرآن را خوانده است و
می‌گوید در فهم معانی آن هیچ مشکلی نداشته است.

یشوعا: نمی‌خواهم از کتابی بشنوم که به صلیب
کشیده‌شدن عیسای ناصری را منکر است...

غذا به کاش تلخ شده است. برمی‌خیزد و همان‌طور که دستمال
سفره را روی میز پرت می‌کند

یشوعا: و تو ریحانه، اگر می‌خواهی با ما بمانی، بهتر است
آنچه را درباره قرآن می‌دانی و از قرآن خوانده‌ای فراموش
کنی...

می‌رود. ملیکا و زوئه به هم نگاه می‌کنند. زوئه تاب نمی‌آورد و از جا
برمی‌خیزد و به یشوعا که پشت به آنها می‌رود

زوئه: سفارش‌های حکیم را خیلی زود فراموش کرده‌ای،

یشوعا!

ملیکا دست زوئه را می‌گیرد و او را به آرامش فرا می‌خواند. هر دو به ریحانه نگاه می‌کنند که لبخندی فروخورده به آنها تحویل می‌دهد.

مرغزار، روز، خارجی

بساط پیک‌نیک برپاست و زوئه زیر سایه، سر بر بالش گذاشته و چشمانش را بسته است. ملیکا و ریحانه دورتر کنار بیشه قدم می‌زنند. صدای پرندگان بلند است، صدایی که اتفاقاً بر سکوت و آرامش دشت می‌افزاید.

ملیکا: در جایی که دل من به شنیدن صوت قرآن می‌تپد، پدرم پرچمدار جنگ با مسلمانان شده است.

ریحانه: دین از خون عمیق‌تر است، ملیکا.

ملیکا: (به گریه می‌افتد) آه، ریحانه، اگر میان پدر من و یک مسلمان جنگ درگیرد، من برای پیروزی کدام یک...

ادامه نمی‌دهد. سر روی شانه ریحانه می‌گذارد.

ریحانه: این آزمایشی بزرگ است.

ملیکا: آزمایشی که ملیکا را پیر می‌کند...

ادامه، زوئه

سر برمی‌دارد و به دور و بر نگاه می‌کند و چون ملیکا و ریحانه را نمی‌بیند

زوئه: ملیکا؟

ادامه، ملیکا و ریحانه

ملیکا و ریحانه با شنیدن صدای زوئه به هم نگاه می‌کنند و انگار
قراری از پیش گذاشته باشند

ریحانه: بله، مادر...

و به اشاره ملیکا به سوی زوئه راه می‌افتد.

ادامه، زوئه

زوئه ناظر آمدن ریحانه است.

زوئه: (با خود) پس ملیکا کجاست؟

ریحانه: مرا صدا کردید؟

زوئه: (متعجب) چرا تازگی هر وقت ملیکا را صدا می‌زنم،

سروکله تو پیدا می‌شود و هر وقت تو را صدا می‌زنم،

سروکله او؟

ریحانه: اگر ملیکا را نمی‌خواهید برود تا آن یکی بیاید!

زوئه با لبخند به او تشریح می‌زند و انگار رمز بازی ملیکا و ریحانه را در

یافته باشد

زوئه: (صدا می‌زند) ریحانه! ریحانه!

ملیکا: بله، مادر.

و به سوی زوئه و ریحانه راه می‌افتد.

ادامه، زوئه و ریحانه

زوئه که شاهد آمدن ملیکاست

زوئه: (به ریحانه) شما دو تا را چه شده است؟ یاد

بچگی تان افتاده‌اید؟

ریحانه لبخند می‌زند و کنار او می‌نشیند.

ریحانه: نمی‌دانید مادر، که در کودکی چقدر حسرت داشتن

خواهری مثل او را داشتم ...

زوئه خیره ملیکا آرام سر تکان می‌دهد.

زوئه: برای آن که ملیکا مثل دو بچه دیگر در کودکی،

نمیرد، چه نذر و نیازها که نکردم!

ملیکا به آنها می‌رسد.

ملیکا: (بازیگوشانه) ریحانه را صدا کردید، مادر؟

زوئه: (وارد بازی آنها می‌شود) بساط نهار را فراهم کنید.

زود باشید ببینم دخترهای تنبل!

ملیکا و ریحانه می‌خندند. ریحانه برای بلند شدن دست سوی

ملیکا دراز می‌کند. ملیکا دست او را می‌گیرد و زور می‌زند تا

ریحانه بلند شود. اما زور ریحانه بیشتر است، طوری که ملیکا را

می‌کشد. ملیکا روی قالیچه می‌افتد. صدای خنده آنها فضا را

پُر می‌کند.

نمای بیرونی کاخ یشوعا، شب، خارجی

اتاق ملیکا، شب، داخلی

ملیکا خواب می بیند. نفس هایش مقطع است و دانه های درشت عرق پیشانی و گونه هایش را پوشانده. تکان هایی آرام در اندامش دیده می شود. صدای امام روی چهره او اکو می شود.

امام: برخیز، ملیکا... برخیز...

ملیکا ناگاه در رختخواب می نشیند. خیره روبه روست. انگار همچنان ادامه رویایش را در بیداری می بیند. از تخت پایین می آید. به سوی در می رود و آن را باز کرده، خارج می شود.

راهرو، ادامه

از کنار مستخدم که پشت در اتاقش روی صندلی چرت می زند و متوجه خروج ملیکا نمی شود، می گذرد و پیش می رود.

ادامه، راهرو

پیش می آید تا به اتاق زوئه می رسد. مستخدم زوئه نیز که پشت در خوابیده است، به صدای دری که ملیکا باز می کند، می پرد و می ایستد و دستپاچه

مستخدم: بانوی من!

اتاق زوئه، نیمه شب، داخلی

ملیکا به سوی تخت می رود. زوئه خواب است. ملیکا بالای سر او می ایستد و خیره نگاهش می کند. اشک از چشمانش جاری می شود. خم شده، گونه مادر را می بوسد و دستش را بر دست او می گذارد. تغییر محسوسی در چهره زوئه دیده نمی شود. ملیکا راه آمده را باز می گردد.

اتاق یسوعا، نیمه شب، داخلی

یسوعا که خواب است، گویی حضوری را احساس کرده باشد، ناگاه پلک می گشاید و با دیدن ملیکا بالای سر خود در تخت می نشیند.

یسوعا: (متعجب و ترسیده) ملیکا!

ملیکا: معذرت می خواهم پدر که بیدارتان کردم.

یسوعا: چی شده؟

ملیکا: چیزی نشده. یک دفعه دلم هوایتان را کرد، آن قدر که نتوانستم تا صبح صبر کنم.

یسوعا که خیالش راحت شده و تا حدودی از شوک پریدن از خواب به درآمده

یسوعا: حالت خوب است؟

ملیکا: بله پدر، خوبم.

لب تخت می نشیند.

ملیکا: خواهش می کنم پدر، این قدر برای جنگ با

مسلمانان مُصر نباشید.

چهرهٔ یسوعا در هم می‌رود، نه از اخم، که از نگرانی. چه شده که ملیکا به چنین نتیجه‌ای رسیده است؟

یسوعا: خوابی دیده‌ای که ...

ملیکا سر تکان می‌دهد که نه. یسوعا پس از مکثی طولانی

یسوعا: پس چه؟

ملیکا: نگران جانتانم، پدر.

در دل یسوعا هول می‌افتد، مخصوصاً که اشک‌های ملیکا جاری می‌شوند.

ملیکا: نگران عزت و شرف و آبرویتان...

یسوعا دیگر مطمئن می‌شود که این حرف‌ها ناشی از تأثیر بیماری ملیکا و خوابزدگی اوست. پس لبخند می‌زند و همان‌طور که برمی‌خیزد

یسوعا: نگران نباش دخترم، برای من اتفاقی نمی‌افتد.

به سوی ملیکا می‌رود. ملیکا چشم از او بر نمی‌دارد.

یسوعا: تو نیرویت را صرف خودت بکن که به آن سخت نیاز داری.

ملیکا برمی‌خیزد.

یسوعا: چطور است با هم قدم بزنیم؟

ملیکا سر تکان می‌دهد که نه.

ملیکا: نه، پدر، نمی‌توانم ... نمی‌توانم...

و گریان دوان دوان به سوی در می رود.

یشوعا: (مبهوت) ملیکا!

ملیکا در را باز می کند و پیش از خروج لحظه ای سر می چرخاند و یشوعا را نگاه کرده، لب می گزد و خارج می شود. یشوعا به سوی در می رود و آن را باز می کند و به راهرو نگاه می کند.

ادامه، راهرو

مستخدم مخصوصش تعظیم می کند. یشوعا اثری از ملیکا در راهرو نمی بیند. متفکر بر جای می ماند و سپس به اتاقش باز می گردد و در را می بندد.

مرغزار، پیش از طلوع خورشید، خارجی

ملیکا: ترسیدم اگر قدم بزنیم، نتوانم این احساس را که

آخرین بار است می بینمش، پنهان کنم، برای همین ...

با دستمال اشکهایش را پاک می کند و به ریحانه نگاه می کند. لباس ملیکا لباس خدمتکاران است.

ملیکا: یعنی این رنج را تاب می آورند؟

ریحانه: (لبخند می زند) اگر بدانند خوشبختی، دوری ات را

تحمل می کنند.

ملیکا از روی اسب خم می شود و دست ریحانه را می گیرد.

ملیکا: حتی یک لحظه از آنان غافل نشو.

ریحانه : مدام نوید خوشبختی تو را در گوششان زمزمه می‌کنم. کافی است مطمئن شوند که برای ازدواج با تو پایه‌های تخت هر مردی جز حسن بن علی در هم می‌شکست.

ملیکا نگاهی به افق می‌اندازد و سر تکان می‌دهد.

ملیکا : آری، این بهترین شاهد است. (لبخند می‌زند)
نمی‌دانم چرا می‌لرزم.

به هم نگاه می‌کنند. در نگاهشان گفتنی‌های بسیار است. انگار یکی باشند و مقابل آینه، هم‌زمان با هم از اسب پیاده می‌شوند، آن یکی از راست اسب و این یکی از چپ اسب و مقابل هم می‌ایستند و ناگاه هر دو می‌گیرند و یکدیگر را در آغوش می‌کشند و پس از مدتی طولانی جدا می‌شوند، هر چند هر دو دست بر بازوهای یکدیگر دارند. ریحانه ملیکا را در لباس خدمتکاران بر انداز می‌کند.

ریحانه : باور نمی‌کنم این لباس همان لباسی باشد که خدمتکاران به تن می‌کنند.

ملیکا لبخند می‌زند. با شفقت خیره ریحانه است.

ملیکا : تقدیر این بود که زبان عربی را با تو شروع کنم و با حسن بن علی ادامه دهم.

ریحانه : (لبخند می‌زند، لبخندی معنی‌دار) شروعش نیز با او بود.

ملیکا چشمانش را ریز می‌کند و در ریحانه می‌نگرد، به حضور عجیب

او در زندگی خود و تأثیری که بر او نهاد، که اگر نبود تحمل مشکلات برای او بسیار سخت‌تر می‌بود.

ملیکا: فکر می‌کنی بتوانم نقش خدمتکاران را خوب بازی کنم؟

ریحانه: کافی است به رفتار خدمتکاران فکر کنی.

ملیکا خود را عقب می‌کشد و پشت به ریحانه می‌ایستد. ریحانه در می‌ماند که این رفتار برای چیست؟ می‌خواهد جلو برود که ملیکا به سوی او می‌چرخد و نامه‌ای را به سوی او دراز می‌کند و همچون خدمتکاران تعظیم می‌کند.

ملیکا: بانوی من، این نامه‌ای است خطاب به پدر و مادر شما.

ریحانه تبسم می‌کند.

ملیکا: در آن همه چیز شرح داده شده است.

تبسم ریحانه محو می‌شود و چهره‌اش به گریه در هم می‌شود.

ملیکا: هرگاه لازم دیدید، آن را در اختیار پدر و مادرتان قرار دهید.

بغض ریحانه می‌شکند. به سوی ملیکا می‌رود و او را محکم در آغوش می‌کشد.

ریحانه: بار مرا سبک کردی!

از آغوش هم به در می‌آیند. ریحانه نامه را از ملیکا می‌گیرد و می‌بوسد.

ریحانه: خیالم آسوده است که به سوی کسی می‌روی که

اگر گفته برای رسیدن به او اسیر سربازان می شوی، حتماً
ذلیل نمی شوی، همچنان که مریم از تولد عیسی عزت
یافت.

ملیکا: فکر می کنی چرا گفته اند به لباس خدمتکاران درآیم؟
ریحانه لبخند می زند و جای پاسخ، به نامه ملیکا نگاه می کند.

ملیکا: منی که همیشه به خدمتکاران امر و نهی کرده ام؟

ریحانه نگاه از نامه می گیرد و به ملیکا چشم می دوزد.

ریحانه: برای رسیدن به خضوع، ملیکا، آنچه من نیز در رنج
به آن دست یافتم.

ملیکا لبخند می زند.

ملیکا: راهی دراز در پیش دارم که هم به خود برسم هم به
او.

جلو می رود و گونه ریحانه را می بوسد و سریع سوار اسب می شود و
به سوی افق می تازد. ریحانه که از این ناگهانی رفتن ملیکا جا خورده،
چند قدمی به سوی او می رود و سپس می ایستد و برای او بوسه ای
می فرستد.

ریحانه: بدرود ملیکای عزیز... به امید دیدار، خواهر
گرامی...

به پاکت نامه نگاه می کند و بعد سر بر می دارد و به ملیکا نگاه می کند
که دور و دورتر می شود.

ریحانه: آنچه بر عهده من بود انجام شد، ای امام. بپذیر و

مرا باز به خویش بطلب.

ادامه، ملیکا

به سوی افق می تازد. روی اسب خم شده است. اسب نیز با همه توان
می تازد. خورشید بالا می آید تا با نورش صورت ملیکا را روشن کند و
به آن جذابیتی ببخشد که درخور حسن بن علی است.